

کندوکاو در مسائل تربیتی ایران



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

پیش گفتار

مدخل

چرا معلم خوب، حکم کیمیا دارد؟

بازرسی فرهنگی و انواع و اقسام آن

تنبیه بدنی

مشکل کتاب های درسی

تدریس زبان فارسی در آذربایجان

روستا و روستازاده

زیر میکروسکوپ

منبع: انتشارات صدای معاصر- تهران- چاپ دوم ۱۳۷۹

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۶

پیش گفتار

بهرنگی چه به عنوان معلم و چه به عنوان یک روشن فکر ستیزه جو و دل سپرده به هدف های انقلابی که در آن روزگار بسیاری تنها راه رهایی ایران جهان را در آن می دیدند، طبیعی بود که به مسائل آموزشی و تربیتی در ایران دهه ی چهل، حساسیت و علاقه ای پر تب و تاب نشان دهد. می توان گفت که او نه تنها در این مجموعه مقاله ها بلکه در تمامی داستان ها و افسانه هایی که به نام و به بهانه ی کودکان نگاشته، همواره در کار آموزش نوجوانان است و به نحوی چهره ی یک معلم خشمگین و شورشی را به نمایش می گذارد و دانش آموزان کشور را به نوعی بیداری یا بیدارباش انقلابی برای پیکار با ستم فرا می خواند.

او در واژه به واژه و سطر به سطر نوشته اش لحظه ای خشم و نفرت خود را از حکومت، دولت، اشرافیت و حتی فرهنگ و هنر بر کنار از مبارزه ی موضوع اعتقاد خود، فراموش نمی کند.

بهرنگی اهل نظریه پردازی، فلسفه و جدل فلسفی نیست و به خصوص در این مقاله ها یکسره بر هر چه که مبارزه برای دگرگونی نظام حکومتی و سپس سرمایه داری جهانی را موقوف یا موکول به آینده کند، قلم بطلان می کشد.

معلم روستاهای محروم آذربایجان که خود رنج فقر و حسرت را تا مغز استخوان تجربه کرده بود، که خود و، همکاران و دانش آموزانش را قربانی تبعیض، بوروکراسی و فریبکاری دستگاه حکومتی بریده از واقعیت های اجتماعی می دید چه در این مقاله ها و چه در داستان هایش بذره های انقلابی قهرآمیز و فوری و فوتی را می کارد و سرسختانه هرگونه تأمل و درنگ تأمل انگیز را به عنوان سازش محکوم می کند و البته با مروری بر شرایط و وضعیت آن روز ایران و خاستگاه طبقاتی و فرهنگی خود نویسنده، دریافته است.

شاه و کارگزارانش که در آن ایام رویای تبدیل شدن به قدرتی بزرگ در منطقه را به کمک قدرت های جهانی می دیدند، چنان از واقعیت های تلخ و دردناک اجتماعی بریده بودند و بر سرنوشت انبوهی از مردم محروم به خصوص خیل عظیم روستاییان چشم بسته بودند که گویا آن ها ایرانی و حتی انسان نیستند.

اگر تهران و چندین شهر بزرگ ظاهری آباد و حتی شکوهمند داشت. بگذریم که در چهار حاشیه همین شهرها ویرانه آبادها و حلبی آبادها چون داغ های ننگ شکوه و تجمل مرکز شهر را به ریشخند می گرفت. شهرستان های کوچک و به ویژه روستاهای استان های محروم از هرگونه پشتیبانی و توجه حکومتیان بی بهره بود. با سیاست های نادرست شاه و کارگزارانش، اقتصاد تولیدی و از همه بدتر تولید کشاورزی راكد و كاسد مانده بود و سیاست مصرف و تشویق به مصرف از طریق صدور نفت و وارد کردن تمام كالاهاى مصرفى بدون استثناء، جای آن را گرفته بود و همین وضعیت یک بام و دو هوا فاصله ی میان شهر و روستا و زندگی شهری و روستایی

فاصله میان دوره های مختلف تحصیلی و هزاران فاصله ی دیگر را فراهم آورده بود که مضمون اصلی دل مشغولی بهرنگی را تشکیل می دهد. بهرنگ خود و روستانشینان مورد علاقه اش را چنان اسیر فقر و ستم و محرومیت می دید که به هیچ روی پروای نظریه پردازی و توجه به ژرف ساخت های امر آموزش نداشت و بیش از آن که در بند نظریه های دیوئی و پیازه و روان شناسی آموزش و جامعه شناسی و غیره باشد. لزوم یافتن یک راه حل فوری و فوری برای رهایی دانش آموزان کشور را از نظامی چنین غافل و ستم خو، وظیفه ی هر ایرانی می دانست و با همین دیدگاه است که باید این مجموعه مقاله ها را نگریست نه آن که آن ها را رهنمودهایی برای آموزش و تربیت در ایران امروز و جهان امروز تلقی کرد. هر چند در ایران انقلابی رخ داد که اوائل انقلاب تغییراتی در مسائل رفاهی روستاها صورت گرفت که ثمره انقلاب بود ولی به دلیل شکست انقلاب و حکومت ارتجاعی و سرمایه داری مسائل ارضی و همین طور مسائل رفاهی دهقانان متوقف شد و در خیلی از موارد به عقب برگشت بنابر این نه تنها مسائل آن روز ایران بلکه بسیاری از مسائل بدیهی گذشته را باید از نظر گاهی دیگر نگریست. این امر البته ضعف یک اثر- به خصوص در مسائل اجتماعی- به شمار نمی آید. جامعه، امری ایستا و تغییرناپذیر نیست، بلکه پدیده ای همواره دگرگون شدنی است و به قول چه گوارا: کارهای شدنی را هرکس می تواند انجام دهد شرط آن است که کارهای نشدنی را شدنی بکنی. و به قول خودمان کار نشد نداره. ناگزیر هرگونه تحلیل و نقد مسائل اجتماعی و ارانه راه حل مقید به زمان است و نباید آن ها را حقایقی ازلی- ابدی انگاشت. اما در همین مقاله ها- فی المثل مسأله ی تدریس ادبیات در دانشگاه ها و... مواردی که کم و بیش هنوز در

گوشه و کنار به چشم می‌خورند، کم نیستند. سخن آخر آن‌که، با کُشتن جوانان ایرانی هم چون صمد نمی‌توان جلو انقلابات را گرفت و این قانون تکامل یعنی ماتریالیزم دیالکتیک است که تکامل می‌یابد و بسیاری از دیدگاه‌های نویسنده‌ی انقلابی- صمد بهرنگی- خواه ناخواه تأثیراتی برای بازیابی و تجدیدنظر و حتی اصلاح برخی موارد مربوط به آموزش و تربیت مدارس و دانشگاه‌ها چه پیش از انقلاب و چه پس از آن به جا گذاشت و کمترین سود خواندن این مقاله‌ها برای خواننده آن است که آینه‌ای بی‌زنگار در اختیار خواننده‌ی جوان می‌نهد که گذشته‌ی کشور خود را در آن بنگرد. و مسائلی که هنوز هم به قوت خود باقی هستند شناخت و در واقع گذشته چراغ راه آینده می‌باشد.

مدخل

چندی است که ترجمه و چاپ کتاب های روان شناسی و تربیتی- به ویژه کتاب های آمریکایی- در ایران رونق یافته است- به ظاهر امر خیری است و جای حرفی ندارد. در این بحث روشن می کنم نیروها و پول ها چه بیهوده بر سر این کتاب ها صرف شده و فایده ای برای فرهنگ ایران نداشته است.

صدی نود کتاب های ترجمه شده کتاب های مربیان آمریکایی است و این ها خود کتابشان را برای مردم محیط خود نوشته اند و تجربه های تربیتی شان را هم روی همان دانش آموزان و بچه های محیط خود کرده اند. در مدرسه های مجهز با شاگردانی که دست کم روزانه یک وعده غذای کامل می خورند و پدر و مادرشان دست کم به یکی از روزنامه ها و مجله های فراوان سرزمین شان مشترک هستند. و هرگز این امر- مثلاً برای مدرسه ی ده من و امثال آن- بزرگ ترین مشکل مدرسه نیست که سقف کلاس ها چکه بکند و اداره حاضر نباشد خرج کاهگل را به گردن گیرد. چرا که ساختمان مدرسه ملک اداره نباشد و اهالی خود ساخته باشند و واگذار کرده باشند و چهار سال باشد که ریش سفیدها و کدخدا به اداره رفت و آمد بکنند تا آن جا را به اداره تحویل بدهند و اداره خود را مسئول قانونی حفظ ساختمان مدرسه بداند و «مطابق مقررات مربوطه» آن جا را تعمیر کند.

لای هر یک از این کتاب ها را باز کنید این جمله را- که برای من از زیادی تکرار صورت مسخره و تنفرآوری پیدا کرده- خواهید خواند که بر اثر مشاهداتی که روی فلان قدر دانش آموز به عمل آمده معلوم شده که فلان و بهمان. یا که: فلان عالم عالی مقام بهمان جایی با تجربیات عمیق خود ثابت کرده است که با ستار و بی ستار. اغلب معلوم نیست این مشاهدات و تجربیان در کجا بوده و به چه نحو. بعضی وقت ها هم می نویسند که مثلاً در فلان مدرسه ی نمونه ی بهمان شهر ایالات متحده.

مثالش را از کتاب «کودکان دیرآموز» می آورم. کتاب مال یک عالم عالی مقام آمریکایی است به نام «فدرستون» و ترجمه ی «مشفق همدانی» از انتشارات «صفی علی شاه» و مطابق معمول روز با همکاری مؤسسه ی فرانکلین. به جاست یادآوری کنم که بیشتر کتاب های تربیتی فارسی را همین مؤسسه به ارمغان آورده است.

باری، در کتاب «کودکان دیرآموز» چنین نوشته شده:

...باید این نکته را تذکر داد که در آزمایش نامبرده دانش آموزان اعم از تندآموز و دیرآموز از یک محیط تربیتی سالم بهره مند گردیده بودند و سیستم تربیتی آنان مبنی بر پرورش شخصیت های نیک بوده و هر دو گروه تقریباً خوب بار آمده بودند. (ص ۱۰)

غیر از چند مدرسه در پایتخت و دو سه تایی هم در شهرستان های بزرگ کدام محیط تربیتی سالم را داریم که می خواهیم نتیجه ی به دست آمده از محیط های تربیتی سالم دیگران را در آن جا هم به دست آوریم و محتاج چنین ترجمه هایی می شویم؟

هنوز خیلی از مدرسه های ایران دو سره کار می کنند و ما نمی توانیم محل کافی برای بچه های مدرسه رو تهیه کنیم. در شهرستان تبریز کم کلاسی می توان یافت که کمتر از چهل شاگرد داشته باشد. چه بسیار هم داریم کلاس های پنجاه و شصت نفری. در تمام روستاها یک معلم برای چند کلاس درس می دهد؛ و بخش نامه هم داریم که اگر مدرسه کمتر از پنجاه شاگرد داشته باشد، نمی توان بیشتر از دو آموزگار به آن جا روانه کرد، اگر چه تا کلاس ششم در آن جا درس خوانده شود. (آیین نامه ی دبستان ها- تیرماه ۴۳ - ماده ی ۲- بند ب- تبصره ی ۳)

با این وصف آیا می توان کتاب های مربیان آمریکایی را به عنوان سرمشق مدرسه ها و معلمان و مربیان ایرانی ترجمه کرد و پا را فراتر هم گذاشت و آن ها را جزو برنامه ی درسی کلاس های تربیت معلم کرد؟ آیا عاقلانه است کتابی را که نتیجه ی تجربیات یک مربی خارجی است، ترجمه کنیم و کتاب راهنمای معلم «پوروس» بکنیم که شیشه ی پنجره ی کلاسش- پارسال زمستان که من دیدم- از نایلون شیر خشک اهدایی بنگاه «کاره» است معلم روستای «ساری قیه»- در نزدیکی مراغه- از پیشنهادهای این کتاب چه طرفی خواهد بریست که در تمام روستا دو سه پنجره بیشتر نتوانی ببابی و...

نخستین بار در دانش سرای مقدماتی تبریز با این کتاب ها آشنا شدم. آن جا عقاید «جان دیونی» آمریکایی را به منزله ی وحی منزل جلوه گر می کردند و بی چون و چرا پذیرفته می شد. «آموزشگاه فردا»یی که وی در کتابش طراحی کرده بود، برای من و همکلاس هایم سرمشق داده می شد. ایجاد کلاس آزاد و محیط شاد و آرامش بخش برای ما توصیه می کردند. درست آنسان که به علی گفت مادرش روزی. (در حاشیه عرض کنم که در عین حال در همان

دانش سرای مقدماتی زلف گذاشتن و سبیل گذاشتن و کراوات زدن گناه کبیره بود و آقای ناظم حق داشتند ما را که فردا بایستی معلم می شدیم زیر سیلی و نگد بیندازند و اگر پا داد و چوب و ترکه ی هم بزنند. یادم هست، هشت نه سال پیش بود.)

در آن جا هیچ حرفی در میان نبود از این که ما را به روستایی خواهند فرستاد که در یک اتاق برای سه کلاس و چهار کلاس و پنجاه شصت شاگرد درس بگوییم. من خودم را بگویم: از دانش سرا که درآمدم و به روستا رفتم یک باره دریافتم که تمام تعلیمات مربیان دانش سرا کشک بوده. همه اش را به باد فراموشی سپردم و فهمیدم که باید خودم برای خودت فوت و فن معلمی را پیدا کنم و چنین نیز شد.

آن هایی که کتاب های دانش سرایی مرا نوشته بودند و آن هایی که چنان کتاب هایی را تدریس می کردند، خبری از محیط کار من نداشتند. گویی می خواستند مرا برای معلمی در بهترین و مجهزترین مدرسه های دنیا و یا دست کم تهران تربیت کنند.

برای من از «فلانل بورد»، تخته سیاه لولادار تاشو و متغیر، مقدار اکسیژن لازم برای هر شاگرد در ساعت و اندازه گیری قد و وزن بچه ها با وزن سنج و قد سنج داد سخن داده بودند؛ و هرگز نگفته بودند که اگر برف سنگین آذربایجان ارتباط روستا را با خارج قطع کرد و نفت درده پیدا نشد و خودت مریض و بی دوا و درمان افتادی و ماندی چکار باید بکنی. مرا گول زده بودند. این بود که وقتی به روستا رسیدم چنان شد که گویی در خوابی شیرین ناگهان دچار کابوس شده ام.

در صدی نود و نه مدرسه های ایران مسأله هایی از آن گونه که در ترجمه ی کتاب های آمریکایی می خوانیم، مطرح نیست. در کتاب نام برده چنین آمده:

برای کسانی که از لحاظ دیدن یا شنیدن نواقصی دارند باید در مورد لزوم در تهیه ی عینک و سمعک مناسب اقدام کرد و هرگاه از لحاظ سلامتی مزاج و قوای جسمانی نقصی داشته باشند باید بی درنگ به رفع این نقیصه مبادرت ورزید. یک آموزگار دقیق و دل سوز باید به این نکته توجه کند که آیا وزن کودک نسبت به سنش خارج از معمول نیست؟ آیا چاقی یا لاغری او زننده است؟ (ص ۲۷)

آموزگاری که در محیط هایی مثل محیط کار من درس می دهند- و اغلب محیط ها نیز چنین اند یا بدتر از این- می دانند که این حرف آقای «فدرستون» آمریکایی چه اندازه مسخره و خنده دار است در برابر مشکلات آن ها. کسی هم نیست که به این مشکلات بپردازد. شاید برای خوانندگان بی اهمیت و اغراق جلوه کند، ولی حقیقت است که زمستان گذشته برای من و شاگردانم این بزرگ ترین مسأله بود که گچ نوشتن شن و خاک داشت و تخته سیاه را می خراشید، به علاوه تخته سیاه رنگ و رو رفته بود و خوب بود تخته سفیدش بنامیم. اداره هم نمی توانست آن را رنگ سیاه بزند. چرا که اعتبار خاص این نوع کارها اوایل سال ته کشیده بود. وضع کلاس طوری بود که لوله ی بخاری درست وسط تخته سیاه قرار می گرفت و چاره ای هم نبود. مسأله این است که بچه ی روستایی سینما، تئاتر، روزنامه، مجله، مأمور راهنمایی، کارت تبریک، صندوق پست، اتوبوس و تاکسی، غذا با قاشق و

چنگال و کارد خوردن، سوسیسی، بیس بال، پیک نیک و حتی بازی فوتبال و ... ندیده و نشینده و در کتاب های درسی به اسم شان بر می خورد و چیزی نمی فهمد و با دهان باز به روی معلم نگاه می کند. حالا اگر معلم صاحب کمی هوش و فراست باشد در می یابد که شاگرد چه مرگش است و به هر نحو شده شیرفهمش می کند. اگر هم از آن گروه عظیم معلم های «از سواد پیاده» و «ای بابا ولش کن» باشد که قضیه روشن است.

در کتاب نامبرده از چاقی و لاغری غیرعادی یا زیاد وزنی «زننده» صحبت می شود. و من همیشه نگران اینم که آیا شاگردم که در سوز سرما از فلان ده که مدرسه ندارد پا کشان آمده به مدرسه ی من، صبحانه یک تکه نان و پنیر خورده یا نه. خیلی هم دیده ام که شاگردم وسط درس به زمین خورده و بعد معلوم شده که شب پیش شام نخورده و صبحانه هم نخورده، قوت غالب خانه اش هم آش و شله ی بلغور است. کتاب فلام آقا چه دردی از من و شاگردم را دوا می کند؟ چیزی به نظرتان نمی رسد؟ به «ایشان» چه. «ایشان» فقط وظیفه دارند کتاب بیرون بدهند. هر چه می خواهد باشد.

مترجم کتاب نامبرده به تبخیر چنین نوشته:

یکی از بزرگ ترین افتخارات او (یعنی مترجم خودش) آن است که برای نخستین بار ایرانیان را با «جان دیوئی» مربی بزرگ آمریکایی و آثار گران بهای او... آشنا ساخت.

مقدمه ی مترجم

به نظر حقیر این کار گذشته از این که افتخار نیست، یک نوع بیهوده کاری هم هست وقتی برای محیطی چنین و چنان ترجمه می شود. صادقانه عقیده

دارم: اگر آقای مترجم محترم به جای ترجمه این همه کتاب های آمریکایی می رفتند و چند ماهی در یکی از شهرستان ها- حالا دهکده را نگفتم که محقق استراحتی هم لازم دارد آخر برادر- می ماندند و با معلمان و شاگردان آن جا می نشستند و برمی خاستند و نتیجه ی نشست و برخاستشان را می نوشتند و جیزه ای پنجاه شصت صفحه ای چاپ می زدند، مفیدتر و بهتر می باشد، یا دست کم کتابی ترجمه می کردند و از ولایتی مثل ترکیه، پاکستان و افغانستان- که همانندمان هستند و می شود گفت که دردهای مشترکی داریم و می توانیم زبان یکدیگر را زودتر بفهمیم و همسایه و آشنای دیرینیم.

درد این جاست که ما مسأله ها و مشکل های تربیتی و فرهنگی خود را فراموش می کنیم، یا از آن ها بی خبریم، و یا ندیده شان می گیریم و می رویم پی مشکلاتی که تنها برای محیط های تربیتی بی نقص و مترقی «مشکلات» است و لازم و ضروری نیست که برای ما مطرح شود. ما کارهای ضروری تر و مشکلات چشم گیرتری داریم و به آن ها نمی توانیم برسیم. به این نوع مشکلات می پردازیم.

درد دیگر این جاست که مریبان و روان شناسان خودمان هم مکتب ندیده ملا شده اند و در نتیجه ی تألیف هایشان می شود نسخه مسخ شده ی کتاب های مریبان و روان شناسان بیگانه، به ویژه آمریکا. بی شناختن ایران و ایرانی و بچه اش و محیط اش برایش کتاب می نویسند. چند کتاب بیگانه را دور و بر خود جمع می کنند و از هر کدام چند صفحه ای و پار سنگی و سر پشمی از درس های دانشگاهی و می کنند کتابی به مثل روان شناسی دختر یا پسر یا یک زهرمار دیگر. چه در تهران و چه در شهرستان ها. مسائل تربیتی و روان شناسی چیزی نیست که در تمام محیط ها یکسان باشد و نتیجه های به

دست آمده در یک محیط و از کودکان مشخص صادق در محیط دیگر باشد. اگر کسی می خواهد کتابی در روان شناسی کودک برای معلمان و مربیان ایرانی بنویسد و باید کتابش بر اساس مطالعه ی کودک ایرانی- از پایتخت نشین گرفته تا روستازاده- باشد و استفاده از کتاب های خارجی در درجه ی دوم اهمیت قرار بگیرد. وگرنه کتابش مشتبی «پندیات» خواهد بود. چنان که کتاب های موجود هست.

ترجمه ی این گونه تألیف ها زاید هم نباشد، در درجه ی سوم اهمیت است. آن هم برای این که از مسائل تربیتی محیط های دیگر هم با خبر شویم. نه برای این که آن ها را سرمشق و کتاب درسی بکنیم و پا از آن ها فراتر نگذاریم. تألیف های تمام مؤلفان تربیتی خودی نشان می دهد که آقایان و خانم ها همه چیزشان را مدیون مربیان بیگانه اند. و چه اصراری هم دارند که آن ها را نظر خود هم بدانند و به خورد معلمان بیچاره بدهند و کلی هم از آن ها طلبکار باشند و منت سرشان بگذارند. هیچ کدام را این یاری و ابتکار نیست که سیر در روستاها و محیط های مختلف تربیتی دور و برش بکند و یک کتاب تربیتی خاص ایران در یک موضوع به خصوص تألیف کند. دل خوش کرده اند به این که کتاب های خارجی می خوانند و برای اصطلاح های تربیتی و روان شناسی معادل فارسی پیدا می کنند و در تألیف و ترجمه هایشان می گنجانند و- ناچار- تاج گلی- بر سر مبارک معلم ایرانی می زنند. در کتاب هایشان از معلم هزار انتظار دارند و همه هم همراه با یک «باید» که کوچک ترین آن هزار باید و تکلیف همیشه این است که باید مواظب بود که روشنایی به اندازه ی کافی به اتاق وارد شود و فضای کلاس هوای

کافی برای تنفس شاگردان داشته باشد، و مراعات سلامت جسمی و روحی و زیاد وزنی و کم وزنی غیرعادی و زنده ی کودک را هم کرد.

در جایی که یک نقشه ی جغرافیایی و کره ی جغرافیایی حکم کیمیا دارد، با کدام وسیله معلم باید «زیاد وزنی و کم وزنی غیرعادی و زنده ی» پنجاه شصت نفر شاگرد را اندازه بگیرد؟

این نسخه برداران کتاب های خارجی همیشه غافلند که این پندهای صد تا یک فاز به معلمی داده می شود که خطش ندمیده رفته به یک کوره ده و برای نخستین بار از پدر و مادرش دور افتاده و باید که رختش را خودش بشوید، غذایش را خودش بپزد و شش ماه به شش ماه قاچاقی بیاید شهر که حمام برود. چرا که ده حمام ندارد و روستائیان خود یا شستشو نمی کنند و یا تو طویله آب گرم می کنند و تن را خیس و خشک می کنند و ادای حمام رفتن در می آورند. تازه جوانک را فقر پدر به آموزگاری کشانده و خود هیچ گونه علاقه به مسائل تربیتی و آموزشی ندارد، و باید هم که خرج خانواده را عهده دار شود و تا شش ماه پس از استخدام هم که پول مولی در کار نیست و اکنون هم که سر و کار تازه معلم ها با سازمان برنامه است، تا یک سال.

باید توی آتش بودن تا فهمیدن که سوختگان چه دردی دارند و کجایشان می سوزد و کباب می شود و بوی کز از کجایشان بر می خیزد. با «از دور دستی بر آتش داشتن» حال سوختگان را نمی شود فهمید. تمثیل حال و کار مؤلفان خودی است.

مشکل تربیتی و روان شناسی ایران این نیست که:

دیرآموز کیست و چه خصوصیتی دارد؟

(کتاب نامبرده. ص ۱)

و نیز:

مطالعاتی که درباره ی نیروی تطبیق دیرآموزان با اجتماع به عمل آمده است و آزمایش هایی که نظیر آزمایش با «طرح های شخصیتی مالر» صورت گرفته است نشان می دهد نیروی شخصیت زرنگ تران اندکی بهتر از نیروی شخصیت دیرآموزان و تبلان است لکن این تفاوت به هیچ روی جالب توجه نیست.

(کتاب نامبرده، ص ۹)

یا:

برای این که مطلبی را حفظ کنیم یا بهتر بفهمیم باید آن را چند بار دوره کنیم. زیرا هر بار که آن را مطالعه می کنیم نکات تازه ای برای ما روشن و پیدا می شوند که در نخستین مطالعه به آن ها متوجه نشده بودیم.

(روان شناسی یادگیری، چاپ دوم، ص ۲۴)

علی اکبر شعاری نژاد

می بینید چه حرف بکری گفته! این تکه ی آخری را می گویم. با این فارسی شکسته بسته و سخن «بکر» چه دستی گلی بر سر معلم ها خواهند زد؟ و آن تکه ی دومی. آن کدام معلم ایرانی است که نظریه ی آزمایش با «طرح های شخصیتی مالر» سودی برایش داشته باشد؟ این ها هیچ کدام نمی تواند مشکل تربیتی ایران باشد. مشکل تربیتی ایران مسأله ای نظیر مسأله ی زیر است که من طرح می کنم و تا کنون کسی به این فکر نیفتاده است:

ما که معلم جوان و بی تجربه را با دست خالی، با جیب خالی و با مغز خالی روانه ی روستاها می کنیم، هیچ فکر کرده ایم که ایشان وقت بیکاری شان را چگونه صرف خواهند کرد؟ آیا ممکن است قمارباز حرفه ای از آب در بیابند؟ چه وسیله ای داریم که جلو این را بگیریم؟ آیا ممکن است که ایشان در یک کوره ده برای اقتناع میل جنسی شان به خودشان یا بدتر به شاگردانشان یا باز بدتر به یکدیگر روی آورند؟ چرا نیاورند؟ آیا فکر کرده اید که ممکن است سرنوشت یک آموزگار جوان با دانش آموزی که آب و رنگی دارد دست خوش پست ترین کارها و غرض ورزی ها و کینه کشی ها شود؟ چه وسیله ای داریم که جلو این ها را بگیریم؟ چه اسلحه ای جز پند و موعظه ای چند در کف جوان ها گذاشته ایم و آن ها را از مدرسه و پشت میز در آورده ایم و پرت کرده ایم به اجتماع و روستاهای بی راه و وسیله؟ با کدام وسیله ها می توانیم این ها را هدایت کنیم و جلو بعضی ها کارهایشان را بگیریم تا عوض فحص و بحث مثلاً دین و دل در گرو آن کار زیر دلق نگذارند و نیروی بدنی و روحی شان را بر سر آن کار! بی پرده بگویم. خیلی معلم ها را می شناسیم که روی رابطه ای که با شاگردان خود داشته اند از خدمت فرهنگی اخراج شده اند و یا ملزم شده اند که فقط به کارهای دفتری بپردازند تا زگی ها هم این کار معمول رئیس فرهنگ ها شده است که برای کوبیدن معلم های جوان مخالف خود، آن ها را متهم به بچه بازی می کنند. به کسی که برنخورد رگ و راست گفتم؟

این درد بزرگ، یکی از هزاران درد تربیتی ایران، می تواند موضوع یک تألیف بسیار مفید شود که متأسفانه در هیچ یک از مربیان و روان شناسان خودی و آن هایی که سنگ صاحب نظری در مسائل تربیتی را به سینه می زنند، جریزه و ابتکارش را نمی بینم. آن ها فقط همین را بلدند که در لاک خود فرو روند و بی آن که مسأله را از نزدیک لمس کنند، کباده ی صدور کتاب های کت و کلفت با چاپ های دوم و سوم و چهارم را بکشند. کلی هم منت گزار و طلبکار باشند.

از تمام مؤلفان و مترجمان کتاب های تربیتی می پرسم: کتاب هایتان را برای چه کسانی چاپ می کنید؟ ناچار خواهید گفت: بیشتر از همه برای معلمان. می گویم: ناچار برای گروه معلمان کتاب خوان. اما می دانید که صدی نود معلمان ایران از کتاب و مطالعه بی خبرند؟ می گویند نه، سری به مدرسه های شهرستان های مختلف بزنید و به چشم ببینید. تازه این ده نفری که مطالعه می کنند، هفت هشت نفرشان تنها کتاب های گانگستری و نوع رمان های عشقی مبتذل و سطحی را مطالعه می کنند و خاطره های فلان بانوی عقیفه و بهمان آقای «منحرف جنسی» را که شرح انحرافات جنسی خود را به خورد خلق الله احمق و آسان طلب و بره صفت و کرخت می دهد. آن سه نفر بقیه. آن سه نفر خوب. هم چنان به شما مؤلفان و مترجمان کتاب های تربیتی بدبین هستند که هرگز لای کتابتان را هم باز نمی کنند که ببینند در آن چیست. حق هم دارند.

ممکن است بگویید: اگر معلم ها کتاب های تربیتی ما را نمی خردند و نمی خوانند، چرا آن ها چاپ های متعدد می خورند؟ جواب می دهم: هیچ خجالت نمی کشید این حرف ها را می گویند؟ وقتی زمینه را طوری فراهم

کردید که خرید کتابتان برای شاگردان فراوان زیردستان اجباری شد، معلوم است که چاپ دوم و... در انتظار کتابتان خواهد بود.

آیا این خود درد بزرگی نیست که چرا معلم ها کتاب نمی خوانند و چگونه می توان آن ها را کتاب خوان کرد و بعد برایشان کتاب تربیتی نوشت؟
 و اما وزارت فرهنگ- و به روایت تازه آموزش و پرورش!- را هم فرو نگذاریم که گاه گذاری از این کتاب ها تهیه می کند و به مدرسه ها می فرستد برای استفاده ی معلمان. و البته و صد البته که آن ها هم استفاده می کنند چنان که افتاد و دانستی.

موضوع های روان شناسی و تربیتی را به قدری سطحی و مبتذل می گیرند که به گفته ی دوستی: آدمی آتش می شینه تو روشن نیگا کنه. چندی پیش دو مقاله! خواندم به عنوان های «روان شناسی زناشویی» و «روان شناسی چاقی» هر دو به یک قلم. اول عرض کنم که به اکراه می توانم قبول کنم که ترکیب «روان شناسی» را درباره ی غیر انسان و اجتماعش به کار می برند. آخر روح و روان «چاقی و زناشویی» کجا بود که ما می خواهیم آن را بشناسیم؟ تا فضلا را رأی بر چه باشد. بعد، هشدارتان می دهم که متوجه باشید ما ملت چه روان شناسان مترقی و پیشرو داریم. و نشانه و دلیلش این که تمام مسأله های تربیتی و روان شناسی مان را حل کرده ایم و از آن ها فارغ شده ایم تا رسیده ایم و پرداخته ایم به این دو. ناگزیر فردا و پس فردا هم خواهیم خواند: روان شناسی اسهال خونی، روان شناسی دل و روده.
 وقتی قوت غالب شاگردان من سنجد یا اکمک (نان) باشد خواندن و دانستن «روان شناسی چاقی» چه احتیاجی از من برطرف می کند؟

آن هایی که دستی از دور بر آتش دارند، از ترویج این گونه کتاب ها و ترجمه ها راضی و خرسندند. فکر می کنند که اگر معلمان کمی به خود بجنبند و این کتاب های مستطاب را سرمشق کنند، فی الواقع فرهنگ ایران پیشرفت می کند. و اگر بیابیم وسط گود متوجه می شویم که موضوع همین کتاب ها در مدرسه های ایران و به ویژه روستاها چقدر خنده دار و مسخره از آب در می آید.

مثالی می زنم: مدرسه ی دهی که من در سال گذشته در آن درس می دادم دو اتاق بود وسط بیابان. با سی صد متر فاصله از ده. نزدیک قبرستان. نه دیواری و با دو معلم که یکی من بودم و شاگردان تا کلاس چهارم از خود ده و ده های دوروبر. مستخدم و چیزی از این قبیل هم در کار نبود. حیاط و حوض و تلمبه ای هم. آب را بچه ها می رفتند و از ده می آوردند. شب های زمستان بیوته گاه و جفتگاه سگ های ولگرد و روزهای تابستان محل بازی و... بچه ها این مختصر وضع مدرسه است. هیچ کتاب تربیتی سراغ ندارم که به طرز کار در چنین مدرسه ای که گفتم بپردازد. تنها مدرسه ی من این حال و روز را ندارد. بیشتر مدرسه های ایران چنین است یا بدتر. و دست کم مدرسه های دوروبر تبریز- و به قیاس می توانم بگویم که وضع مثلاً چاه بهار و روستایش چطور است.

در چنین اوایلایی کتاب «کودکان دیرآموز» از Homeroom آمریکایی صحبت می کند که حقیر خود فقط در کتاب قرائت انگلیسی سال دوم به آن برخورده ام و به یقین می توانم بگویم که هیچ یک از مدرسه های ایران را امکان نیست که Homeroom ترتیب دهد. وصف آن را از کتاب نامبرده بخوانید:

دیرآموز در دبیرستان نیز مانند آموزشگاه باید به عده ای از دانشجویان هم سال و هم سن خود اتافی درست شبیه به یک اتاق راحت و مجهز خانه در اختیار داشته باشد و آن اتاق را پایگاه فعالیت های خود و انجام وظایف خارج از برنامه که در دبیرستان دامنه ی وسیعی دارد قرار دهد. در مجاورت او باید کمدی برای آویختن لباس و جا دادن وسایل مورد احتیاج وی موجود باشد. در این جا نیز مانند آموزشگاه در هر موقع که میل داشته باشد می تواند برای انجام قسمتی از فعالیت های خودش به کتابخانه یا سالن سخنرانی و با اتاق ناهارخوری و یا دفتر برود. قسمت اعظم تماس وی با اعضای کتابخانه و دفتر باید در این اتاق صورت بگیرد.

(ص ۱۷۹)

فرض کنیم که من شدم یک معلم دل سوز به تمام معنا و خواستم که دیرآموزان مدرسه ام را- با وصفی که گذشت- تربیت کنم. در جستجوی راهنما بر می آیم و به این کتاب بر می خورم. شما بگویید که من پس از خواندن کتاب و راهنمایی هایش سراپا خشم و نفرت نشوم، چه شوم؟ کتاب را ریز ریز نکنم، چه کنم؟ راستی می پرسم: این کتاب به چه درد من می خورد؟ من Homeroom از کجا بیآورم؟

بد نیست چند سطری هم از کتاب دیگری نقل کنم. که خاص مدرسه های روستایی تألیف، ترجمه و چاپ شده است:

ساعت نهار... در هوای سرد همه ساندویچ ها را سرخ می کنند. شاگردان برای کسب افتخار سرخ کردن ساندویچ ها با هم رقابت

می ورزند. سیب زمینی ها را در اجاق می پزند. غذاهایی که در شیشه است با گذاشتن در کتری بزرگ آب جوشی که روی اجاق است گرم می کنند. هفته ای سه روز بچه ها کاکائو درست می کنند و همه می خورند. شیر را شاگردان با کمک معلم تهیه می کنند. گاه گاهی شاگردان غذای گرم مخصوصی می پزند و توزیع می کنند. وقتی که زبان ایتالیایی مطالعه می کردیم ماکارونی ایتالیایی خیلی طرف دار داشت که با قاشق و چنگال و به طرز صحیح خورده می شد.*

و این برای من و امثال من که در مدارس روستایی درس می دهیم سرمشق داده شده است برای ساعت ناهار. مرحمتلری آرتیق!

به دانش آموزان روستایی کاغذ و مداد و یک جفت کفش و جوراب برای برف و سرمای زمستان- تابستان می توانند پابرهنه بگردند. عادتشان است.- لطف کنید، «افتخار سرخ کردن ساندویچ ها» و «طرف داری از ماکارونی ایتالیایی که با قاشق و چنگال و به طرز صحیح خورده شود» پیشکش تان!



بدین ترتیب دیده می شود که در مسائل تربیتی ایران تا کنون کندوکاوی عاقلانه با لمس مسائل از نزدیک و انعکاس آن ها نشده است. حقیق که سال هاست معلم دهکده است خواست کوششی بکند و حرف و نظرهایش را گرد آورد تا دست کم «صورت مسأله» به دست داده شود. آن چه بعد از این

* - تعلیم و تربیت جدید در مدارس روستایی. اثر ک. و. وافورد. ترجمه ی جواد عامری. انتشارات دانش سرای مقدماتی پسران تبریز با همکاری- طبق معمول- مؤسسه ی فرانکلین. دوپست و نه صفحه، بها صد ریال! نقل از صفحه های ۱۰۱ و ۱۰۲

می آید همین حرف و نظر هاست. ممکن است که جزئیات مسأله در سالی که گذشت و سالی که در پیش است فرق کند؛ اما اصل مسأله پایرجاست. برای مثال اشاره هایی به بعض کتاب های درسی کرده ام. ممکن است که کتاب های درسی دیگری جای آن ها را گرفته باشد، اما باز می شود همین حرف ها را درباره ی آن ها زد.



تکه های زیادی از این کتاب بار اول در مجله ی معلم امروز (تبریز) مجله ی سپاهان (تهران) و هفته نامه ی بامشاد (تهران) چاپ شده است. امیدوارم که کوشش من برای کشورم سودمند باشد و در راه پیشرفت فرهنگ آن گامی ثمربخش به شمار آید.

روستای «آخرجان»

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

رابطه ی محل خدمت و نفوذ در کارگزینی ها- معلم ماشینی و درس ماشینی- یادگار آخوندها و ملاباجی های مکتبی- کار و کوشش پوشالی و تشریفاتی- رئیس های بیمار و رئیس های مردم آزار- جوان جوشی و پرکار امروز و معلم بی اعتنا و کهنه کار فردا- معلمی از زورپییسی- معلمی کاری بی دردسر و بهتر از پشت در دانشگاه ماندن- یاد از عین الدوله و تحویل و اصلاح اداری و فرهنگی.

معلمان جوان نخستین تپیا را هنگام استخدام می خورند. گروهی به دورترین نقطه ها پرت می شوند، چرا که واسطه ای و نفوذی در کارگزینی نداشته اند؛ و دسته ای در نقطه های نزدیک و مرکز استان ها و پایتخت استقرار می یابند و معلوم است چرا. اغلب اعتراض بی فایده است. آن هایی که اعتراض کرده اند و نخواستند به نقطه های تعیین شده بروند، تاریخ استخدامشان ماه ها عقب افتاده و زیان مادی فراوان دیده اند. بدین ترتیب گروه بسیاری از معلمان کارشان را با یک خاطره ی بد و اکراه شروع می کنند. اکراه وقتی زیاد می شود که پولشان را تا شش ماه و یک سال نمی دهند و آن ها مجبور می شوند توده غریبه با دست خالی به هر نحوی که شده سر کنند.

بگذارید نخست مسأله را مطرح کنم، بعد.

مسأله این است:

معلم دل سوز و علاقمند کم است. معلم ها کارشان را با یک نوع اجبار به خاطر نان و به صورت عادت- درست مثل این که هر روز عادت دارند صبح زود پا شوند بروند سنگگ گرمی و پنیری بخرنند بیاورند بخورند انجام می دهند. معلم پس از ناشتایی پا می شود سر و وضعش را مرتب می کند می رود به مدرسه. دفتر حضور و غیاب را امضا می کند. دفتر نمره را می زند زیر بغلش و می رود به کلاس. وقتش را هم طوری تنظیم کرده که هم زمان با خوردن زنگ یا یک دو سه دقیقه بعد از آن به مدرسه برسد. ناهار می رود به خانه اش بعدازظهر می آید به کلاس. باز خانه. مثل یک دستگاه خودکار. مثل یک ماشین کوکی. سرگرمی هایش چیست؟ موضوع مقاله ی دیگری است. این جا اشاره ای می کنم و می گذرم. اگر یک بعدازظهر مدرسه تعطیل باشد، ممکن است که آقای دبیر یا آموزگار راهش را کج کند و برود از بازار و خیابان پستان بندی برای زنش بخرد و بیاورد به خانه و تعطیلیش را این طوری بگذراند. در راه سعادت خانواده، این کانون مقدس حیات! عزب ها هم اگر آخر برج نباشد دمی به خمره می زنند و بعد... و خانم معلم های این رقمی هم ناگزیر می نشینند تو خانه و بلوز می بافند- خانه دارهاشان مثلاً- یا می روند به تماشای عکس های متحرک عالی مترسکان پایتخت که مثلاً سینما رو هستند و بتوانند فردا در دفتر مدرسه از بحث و فحص سینمایی عقب نمانند- و این ها چشم و گوش بازهاشان هستند- و یا رنگین نامه های زنانه تورق می کنند- و این ها اهل مطالعه هاشان هستند، اگر چشم دیدنشان را داشته باشی.

معلم درسش را هم مثل یک دستگاه خودکار و ماشین وار می گوید. حساب کنی می بینی که بیشتر از هزار بار نادرشاه را درس گفته و هزارمین درسش با نخستین آن کوچک ترین فرقی ندارد. زمان، مکان و حال و وضع دانش آموز در تدریس او اثری ندارد. هزار بار نادر را برده به هندوستان و هندی های بی چاره را از دم تیغ بی دریغ او گذرانده و مفتخرانه «فاتح» لقبش داده و برگردانده به ایران. هزار بار معادله ی دو مجهولی را تدریس کرده و دیگر احتیاجی به تفکر و بررسی ندارد. مغزش خودکارانه هر آن چه را که لازم است در اختیار زبان می گذارد و زبان خودکارانه کلمه های همیشگی و تغییرناپذیر را بیرون می ریزد و ای بسا که در خواب هم همان درس را تکرار کند بی آن که کلمه ای پس و پیش کند. «دایرکت متد» و «اسپیک انگلیش» فوت آب دبیر انگلیسی است. لغت به لغت آن ها را حفظ دارد. هزار بار درس گفته. مطالعه و تفحص را ضروری نمی بیند. حتی جمله های مخصوص که برای ترجمه به کلاس دوم یا ششم می دهد جدا جدا در ذهنش یا دفتر بغلی اش آماده است.

معلمی یعنی حفظ فرمول وار برنامه ی درسی و تحویل آن به شاگرد. این یعنی تمام آن چه که یک معلم باید بکند. درست مثل رادیاتور یک اتومبیل. کم ترین تحرک در مدرسه ها دیده نمی شود. اگر هم باشد سطحی و تشریفاتی و زودگذر است و همیشه برای این که رئیسی یا مدیرکلی به بازدید خواهد آمد.

خیلی کم معلم سراغ دارم که در فکر روش تدریس خود و نتیجه ی آن باشد. کار معلمی چیزی جز انباشتن ذهن نیست. همان کاری که میرزاها و ملاباجی های مکتبی سی چهل سال پیش می کردند. با خرج کمتر و ادعا و

زرق و برق کمتر. پس خر همان خر است جل دیگر است. چرا چنین است؟ چرا باید از نصف بیشتر دانش آموزان شهری تعطیل تابستان را در کلاس های خصوصی بگذرانند برای یاد گرفتن همان درس هایی که در دبستان و دبیرستان یاد نگرفته اند؟ این را که دیگر نمی شود حاشا کرد.

این صورت مسأله بود به اختصار. اکنون به بررسی چند علت پیش چشم می پردازم و اگر نتوانستم کمکی به حل مسأله می کنم:

چندی پیش پرسش نامه هایی به دبستان ها فرستاده بودند که هر معلم یکی پُر کند و به اداره بفرستد. یک پرسش این بود چه شرطی برای پیشرفت امر تعلیم و تربیت پیشنهاد می کنید. من می دانستم که این هم از آن حرف هاست. امروز یکی می آید پرسش نامه ای تنظیم می کند، فردا جاش را می دهد به کس دیگری و این کس دیگر هم سرش به خودش گرم می شود و حال و وقت نمی یابد که به یاد پرسش نامه ی اولی بیفتد. در نتیجه هر معلمی که خوش باوری کرده و مثلاً خواسته دق خالی کرده باشد، یا «پیشنهادهای مترقیانه در امر تعلیم و تربیت» بکند پیش خود شرمنده می شود و دستش را داغ می زند که دیگر از این جوش ها نزنند.

من با وجود این به اختصار نوشته بودم: نخستین شرط پیشرفت کار تعلیم و تربیت فراهم آوردن آسایش فکری و مادی معلم است. چه از نظر گذراندن کار و بار زندگی، و چه از نظر این که رنیزی داشته باشد که ته و توی کار خود را خوب بداند و از تعلیم و تربیت سر در بیاورد. و افزوده بودم که در تمام مدت معلمی ام هرگز رنیزی ندیده ام که خوب در کارش وارد باشد و دست کم دارای مطالعه ی در زمینه ی کارش.

راستی هم که چنین است. از همان قدم اول که به کلاس من گذاشته اند، دست گیرم شده است که چقدر از مرحله پرت اند. چه اندازه از کار مدرسه و فوت و فن معلمی بی خبرند. راست است که این ها خود سال ها پیش معلمی کرده اند. و بعضی هاشان هم نکرده اند. اما بعد که مقامشان- مقام اداری می گویم عزیز، عوضی نگیری! بالا رفته و رسیده اند به مقام هایی مثل ریاست اداره ی ساختمان و از این قبیل، به کلی معلمی را کنار گذاشته اند و با کلاس و درس بیگانه شده اند. مطالعه هم که نداشته اند و آن را کسرشان می دانسته اند. بعد زده است و بخشی و شهرستانی بی رئیس مانده است. اداره ی مرکزی افتاده میان معلم ها و فرهنگیان- بعد از آن تجزیه در وزارت فرهنگ نمی دانم این اصطلاح جایز است یا نه و آیا باید گفت آموزش و پرورشیان؟!- آدم های خوب و علاقمند و کاردان خود را کنار کشیده اند.- فکر کنیم که چرا؟ - و یا از یاد رفته اند و کسی سراغشان نرفته است. مانده اند آن گروه آدم ها که صمغ ریاست با استخوان هاشان عجین شده است و دوست دارند که همیشه «آقای رئیس» صدایشان کنند و نیز هدفی در زندگی دارند و آن این که کیمسن کدخدا باشند و کیابیا و زندگی شبه بورژوازی بی دردمسری را برای آینده تأمین کنند. برای رسیدن به این جا چه راهی بهتر از در رأس اداره ای قرار گرفتن و کارکنانی زیر دست داشتن و به آدم های خیلی باسواد و فهمیده و علاقمندتر از خود ریاست داشتن و اگر هم پا داد بینیشان را به خاک مالیدن!

این آدم ها وقتی به حوزه ی کارشان می رسند، اولین کارشان جا به جا کردن اثاث اتاقتشان است و اغلب نو کردن آن؛ و گاهی عوض کردن محل اداره و اجاره کردن ساختمانی خوب تر و گران تر. اتاقتشان پُر می شود از اثاث نو و

گران قیمت. فرش، مبل و صندلی، میز پُرزرق و برق، لوازم اوکس روی میز، پنکه و چه و چه. و از اول سال تحصیلی گذشته حقیر به اداره التماس کرد که نجاری بفرستند تا میز و صندلی لکنته ی مدرسه ام را تعمیر کند، گویا تا آخر سال «مورد صلاح دید اداری» قرار نگرفت.

بعد که رئیس به میمنت و مبارکی و رضایت خاطر بر مسند ریاست استقرار گرفت، بادنجان دور قاب چین ها بینی شان بو می شنود و شتابان فرا می رسند برای عرض بندگی و این که: خیلی ببخشید که دیر آمدم نمی دانستیم تشریف فرما شده اید! و برای شناساندن این و آن و جا باز کردن برای خود. این گروه دیگر از خود معلم ها، از کارمندان اداری و مدیران دبستان ها و رئیسان دبیرستان ها هستند. جسارتاً به حضور مبارک جناب آقای رئیس محترم عرض می کنند که رئیس قبلی فلان کاره بود و جناب عالی از این حرف ها مبرا هستید؛ و اگر اله مقرر بفرمایید بله می شود؛ اگر فلان را سر بهمان کار بگمارید فلان جور می شود؛ و فلان بهمان کاره است و بهمان فلانچی.

حالا اگر رئیس آدمی باشد به خود متکی و «خر نشو»، تکلیف خود را می داند؛ و اگر نباشد، شما طرز رفتار او را بهتر از من می دانید.

در این میان آن چه نادیده گرفته می شود کار و کوشش واقعی است. کسی پیدا نمی شود که به فکر این حرف ها هم باشد. تظاهر به کار و کوشش و فعالیت های پوشالی و تشریفاتی، بزرگ ترین سرگرمی این هاست.

دو نوع رئیس را برایتان تصویر می کنم. طرز کار، فکر و رفتارشان را. و می افزایم که آدم های خاصی در نظر نیستند و سخنانم کلی است:

رئیس هایی هستند که نهاد مردم آزاری ندارند. همین قدر می خواهند که بی سروصدا کار ریاست و زندگی شان را بکنند و کاری به کار کسی نداشته

باشند. معلم‌ها هم کاری به کار آن‌ها نداشته باشند. درست مثل بیمارانی که دوران نقاهت و استراحت را می‌گذرانند. مثل مگسی که در اتاقی مرطوب و سرد زندانی شود. نم کشیده و کرخت و پر خمود. این‌ها جریمه نمی‌کنند و تشویق هم. شعارشان شاید این باشد: گچینیز! فارسیش: خودتان با خودتان بسازید! کار، یعنی حاضر شدن در مدرسه. معلمی، یعنی امضای دفتر حضور و غیاب. ریاست، یعنی پشت میز نشستن و امضای نامه‌های اداری و خیلی کم زحمت کشیدن و زود زود به مرخصی رفتن و سپردن به مستخدم که به مراجعان بگوید که «آقای رئیس» رفته پیش بخشدار فلانجا برای یک کار بسیار ضروری، بازرسی، یعنی سری به دفتر مدرسه زدن و احوال‌پرسی با مدیر هر دو سه ماه یک بار. تدبیر اداری، یعنی خواباندن سروصدا و نارضایتی با امتیاز دادن به کارکنان پر سروصدا. دانش آموز، یعنی کسی که روزی چند ساعت وقتش را در جایی غیر از خانه می‌گذراند و با بچه‌های دیگر بازی می‌کند و گاه‌گاهی کتک می‌خورد و تو سری که چرا مثلاً نمی‌داند اگر زیر آب و فواره‌ی حوضی را با هم باز کنند حوض در چند ساعت از آب خالی می‌شود. دبیرستان بدتر از دبستان. یک دفعه می‌بینی یک صفر گنده از آقای ناظم در درس انضباط و مراقبت (!) گرفته است. چرا که مثلاً زده و یک بعدازظهر ناخوش شده و افتاده به بستر و نتوانسته بیاید در برنامه‌های «قدم رو!» رفتن‌های آقای دبیر ورزش شرکت کند و این به رگ غیرت آقای دبیر ورزش برخورد، و عرض حال پیش آقای ناظم «مقتدر و با انضباط» برده و دق دلی چنان خالی کرده؛ یا که مثلاً نتوانسته حفظ کند که تورنسل اسیدها را چه رنگ می‌کند و آقای دبیرشیمی که به «حفظیات» از همان اوان کودکی علاقمند بوده است صفری نثارش کرده است؛ یا که مثلاً نتوانسته بداند

که آداب روزه ی زن حایض چیست و آقای دبیر فقه که از بدو تولد دشمن شماره یک نامسلمانان بوده است، صفرش هبه کرده.

این، یعنی دانش آموز و درس.

مثل این که حاشیه رفتم، ببخشید.

رئیس هایی هستند که نهاد مردم آزاری دارند و سخت ریاست مآب هستند و جاه طلب. می خواهند به هر نحوی که شده معلم ها از شان حساب ببرند. گاه می بینی که معلم های پخته و سر به راه را در حضورشان اذن نشستن و گفتن نیست. مستخدم باید اجازه ی ورود به اتاق ریاست بگیرد. نامه های توبیخ و تنبیه زود زود شرف صدور می یابد. هرگونه سخنانشان را با تحکم می گویند. معلم یعنی یک زیر دست الفباگوی تو سری خور. وی حق ندارد نظرش را درباره ی کار تعلیم و تربیت بگوید. اگر نه، نامه های توهین و اتهام آور دریافت خواهد کرد و دنباله ی این نامه ها به پرونده سازی ها و پاپوش دوزی های عجیب و غریب و باور نکردنی و غیرقابل دفاع خواهد کشید. اغراق نیست. چند سطر آخر یکی از نامه های اداری خطاب به خودم را نقل می کنم که عیار کار دستتان باشد. این نامه ها را سال ها پیش دریافت کرده ام و گناهم نیز این بود که نظرم را درباره ی بعضی کارهای تربیتی و مربوط به معلم و مدرسه به اداره نوشته بودم. تنها برای این که کارم را دوست داشتم و نمی خواستم به لجن کشیده شود. دقت کنید که این چند سطر نمونه ی گویای نثر پر کثافت اداری نیز هست. حتی یک نقطه در پایان یک جمله به کار نرفته است.

اینک آن چند سطر آخر:

...در خاتمه می نویسد امثال شما هم با نوشتن این نوع نامه ها نمی تواند مأمورین دولت را دل سرد نماید و از انجام وظیفه شان ممانعت کند بهتر است کمی به فکر راحتی هموطنان خود و مخصوصاً دانش آموزان باشید چون منظور شما اخلاگری است و تذکر داده می شود به امور اداری که مربوط به شما نیست مداخله نکنید و تعیین شغل و سمت و محل آن از وظایف ادارات است نه کارمندان تا چه رسد به وصی و قیم آدم زنده در هر صورت اگر در وضع خدمتی خود من جمیع الجهات تغییر ندهید ناگزیر از این خواهد بود که با سوابقی که دارید همه را کلاً در اختیار مراجع صلاحیت دار بگذارید.

رئیس فرهنگ...

می دانید دنباله ی این نوع نامه ها و تهدید و اتهام ها به کجا می کشد؟ به دادگاه اداری و... و گاهی اخراج و منتظر خدمت شدن و کمش جریمه ی نقدی کلان.

هنگام ریاست این گونه آدم هاست که گاه می بینی کار معلم و رئیس به فحش و کتک کاری و شهربانی کشیده است. این ها اگر در اداره ی مرکزی پشت گرمی داشته باشند سال های سال دوام می کنند و شکایت و داد و بیداد معلم ها راه به جانی نمی برد. حتی می بینی با بعض معلم های زن بی عرضه رابطه به هم زده اند و.... و اگر هم پشت گرمی نداشته باشند با بی آبرویی فرار را بر قرار ترجیح می دهند و به عنوان مرخصی در می روند و دیگر بر نمی گردند.

به این ترتیب است که بادنجان دور قاب چین ها، بیکاره ها، پُروها، بی سوادها و خودی ها در مرکز کارها را صاحب می شوند و بقیه از یاد می روند. نزدیک به همه ی معلم ها در سال های اول خدمت به فداکاری ها و کوشش های زیادی تن می دهند. چند برابر پولی که می گیرند کار می کنند. با شور و شوق درس می دهند. برای رسیدن به آرزوهای دوران طلایی تحصیل استخوان خورد می کنند. به سرزنش و پوزخندهای معلمان کهنه کار، محل سگ نمی گذارند. بعد یک دفعه از جوش می افتند و می شوند بی اعتنا به هر چه که درس و تعلیم نام دارد و تو جلد همان معلمان کهنه کار می روند و به نوبت به تازه کاران کوشا و فداکار پوزخند می زنند. درس دانششان می شود تمام کردن برنامه. به همین علت است که می بینی برنامه ی درسی را تا عید نوروز تمام می کنند و بعد از نوروز تا امتحان خرداد را بیکاری و «خودتان مطالعه کنید!» و «دوره کنید!» می گذرانند. کارشان می شود حضور در سر کلاس. و همیشه منتظر آخر برج.

یک علت همه ی این ها، تبعیض ها و حق کشی های اداری است.

تنها دو سه نفری باقی می ماند معتقد به این که کار خوب باید به خاطر نفس کار خوب انجام گیرد. ستایش بی پایان من باد بر این دو سه تن خوب و خستگی ناپذیر. تقدیر نامه ها و توبیخ نامه ها در نظر اینان یکی است. به خاطر پاداش کار نمی کنند. می دانند که همیشه تقدیرنامه ها و توبیخ نامه ها مصلحتی صادر می شود. این هر دو همیشه بی جا صادر می شود.

این حرف کم و بیش میان معلمان آذربایجان رواج دارد که: اگر می خواهی کارت رو به راه شود و مثلاً به مرکز انتقال بیایی، بد کار کن و هیاهو بر پا کن.

راستی هم چنین است. رئیس ها برای این که امتیازی به آن ها داده باشند که هیاهو نکنند و خود بتوانند کار آن ها را زیر نظر بگیرند آن ها را به نزدیک ترین محل منتقل می کنند. تدبیر اداری این را می گویند. نتیجه می گیریم که نگماشتن رئیس خوب در یک حوزه ی فرهنگی یک علت کمیاب بودن معلم خوب است. هرگز رئیسی ندیده ام که صاحب نظر در تعلیم و تربیت باشد و از کتاب های تربیتی دو سه تایی خوانده باشد. همه شان را می خواره و می خانه نشین صرف دیده ایم. نشست و برخاست ها و عرق خوری ها و قماربازی های رئیس های اداره های مختلف یک شهر کوچک یا بخش خود قابل توجه است.

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

برای این که انتخاب شغل معلمی به ندرت از روی علاقه و استعداد است. گروهی برای این معلم می شوند که هر دری را به روی خود بسته می بینند و کاری جز معلمی نمی یابند. می آیند معلم می شوند که گرسنه نمانند و پدر و مادرشان را نان بدهند. از زور پیسی معلم می شوند. به یاد آورید هزاران جوان دیپلمه را که پشت در دانشگاه ها می مانند و هر سال عده شان زیاد می شود.

گروهی برای این معلم می شوند که به زعم شان کاری بی دردسر است و می توانند به آسانی ازدواج کنند و بچه پس بدهند و از سه ماه تعطیل تابستان استفاده کنند و هرگز از حدود عادت ها و غریزه هاشان پافراتر نگذارند. درس دادن و زندگی کردن این ها همه ش عادت و غریزی است. از هرگونه عقیده، مسئولیت، اظهارنظر، نوآوری و جستجو می گذرند که نظم و آرامش عادی خانواده شان به هم نخورد.

سخن زیاد در این باره را می گذارم برای بعد.

گروهی برای این معلم می شوند که از پشت در دانشگاه ماندن بهتر است و هیچ چیز نباشد دست کم پول تو جیبی در می آید. هر وقت هم کنکور را پشت سر گذاشت می روند آن جا.

گروهی برای این که معلم می شوند که فقط شغلی داشته باشند و نام بیکار روشن نباشد. از پرسه زدن تو کوچه و بازار و خیابان ها خسته شده اند. ممکن است بچه های ثروتمندان از این گروه باشند.

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

برای این که دانش سرای کشاورزی راه می اندازیم و پول های کلان خرج می کنیم و فارغ التحصیلان آن در همان مدرسه های معمولی مثل دیگر معلمان الفبا می گویند. اگر هم در اول استخدامشان به روستاها می روند که مدرسه ی کشاورزی راه بیندازند، کارشان به مسخرگی و رسوایی می کشد و روستاییان خود بهتر از آن ها کشت و کار بلدند و نسبت پول و وسیله ای که هر دو به کار می برند و محصولی که بر می دارند هم یکی نیست. چقدر پول دور ریخته شده است. برای خریدن بیل، بیلچه، شفره، رنده، چکش، تور سیمی، گرد استخوان، ماشین جوجه کشی و مادر، و... که مثلاً در مدرسه ها کارگاه نجاری رو به راه شود و مزرعه ی نمونه. و اکنون خوردنی هایش را زنگ دارد در انبار مدرسه می خورد. دریغ!

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

برای این که معلم هایی هستند هفت هشت ده سال در روستاها جان کنده اند به امید این که پس از پنج سال خدمت به مراکز استان منتقل شوند و نزد پدر و

مادر خود باشند؛ و معلم های نور چشمی هم هستند که گوش پاپا و مامانشان. نتیجه ی این حق کشی چیست؟

یکی مشغله ی فکری بیشتر معلم های آذربایجان این است که به تهران منتقل شوند. نیروی جذب به مرکز. چرا؟ مگر آن جا چه خبر است؟ چیزی نیست. شنیده اند که آن جا بعض تسهیلات و امتیازهای کوچک و بزرگ دارد. لازم به شمردن نیست. یک مثال می زنم از زندگی معلمی در روستایی از آذربایجان. خودش به من می گفت: مدرسه کنار قبرستان در دامنه ی تپه ای دور از ده بود. مجبور بودم در همان مدرسه بخوابم. دو سه همکار بودیم. یک شب تنها ماندم. کوچک هم بودم. نوزده ساله. یک چراغ نفتی داشتیم. خاموشش کردم که بخوابم. یک دفعه صدایی شنیدم. گوش کردم، باز صدای پیچ پیچ کسی آمد. دلم هری ریخت تو. یادم آمد که صبحی با پدر و برادر بزرگ های یکی از بچه ها بگو مگو کرده ام. کبریت روشن کردم. کسی نبود. کبریت خاموش شد. باز کسی پیچ پیچ کرد. از ترس لزدیم. نای کبریت کشیدن هم نداشتیم. تاریکی بود و تاریکی. گریه کردم. کشیدم کنار دیوار و کز کردم. گفتم: تو را خدا هر کی هستی با من کاریت نباشه! من آدمی غریبم. دیدم باز کسی پیچ پیچ کرد. به هر تقدیر بود کبریتی دیگر روش کردم. یک دفعه چشمم افتاد به کاسه ای که توش نخود و آب ریخته بودم برای آبگوشت فردا ظهر. نگو نخودها صدا می کنند.

فکر کنید که در چنین دهی معلم مریض شود یا پرهیز غذایی داشته باشد و دردی ناگهانی و دستش به جانی بند نباشد. دلخوشیش به چه باشد؟ به پیاده روی های مداوم و خسته کننده در بی راهه ها و کوره راه های روستاها در برف و سوز زمستان و گرگی که در بیغوله چشم به راه رهگذری است؟ در

آذربایجان روستاهایی داریم که برای رسیدن به آن ها باید چهار پنج ساعت در کوه ها و تخته سنگ ها و سربالایی ها پیاده روی کرد. معلم غیر نورچشمی به عشق که و چه برود در این آبادی های پرت روز بگذرانند؟ پول؟ آسایش؟...چه؟

ماهیت برنامه ی درسی نیز چیزی است که می تواند معلم را سر شوق بیاورد یا دل سرد کند. افسوس که در این باره نمی توان زیاد سخن گفت که به خیلی ها برمی خورد. اما برای خالی نبودن عریضه سخنانی درباره ی کتاب قرانت فارسی پنجم دبستان از دوستم «بهروز» نقل می کنم و می گذرم.

اول دفتر:

به نام خداوند خورشید و ماه که دل را به نامش خرد داد راه
ازویست پیدا زمان و مکان پی مور بر هستی او نشان

شاگرد کلاس پنجم دبستان های روستاهای آذربایجان که زبانش خوب به ترکی حرف زدن عادت نکرده باید شعری به این گندگی بخواند و هنوز نام خانوادگی اش را که به زور دنبال اسمش چسبانده اند، یاد نگرفته است که باید مسأله ی زمان و مکان را بفهمد.

بعدش آرش کمانگیر است با عبارت ها و لغت هایی که پدر صاحب بچه را در می آورد: سپاه ایران در مازندران به تنگنا افتاد... برای آن که ستیزه از میان برخیزد.

و طرار امین از قابوس نامه: چنان شنیدم که مردی سحرگهان به قصد گرمابه... صد دینار در آستین داشت بر دستارچه ای بسته...

مطلب «نثر امروزی» ش هم این است: امروز هیچ هوشمندی که خود را با رشته های نامریی به گذشتگان و آیندگان و مردمان عصر حاضر پیوسته و همبسته نداند... میخ ناچیز کفش شما حاکی از کشف آهن و استخراج معدن... در این مملکت که «شعر به حد وفور به عمل می آید» چه لزومی دارد که این شعر سعدی را بگنجانیم:

به ره یکی پیشم آمد جوان به تک در پیش گوسفندی دوان

و نتوانیم شاگرد را قانع کنیم که «ره» دو حرف اضافه برداشته و «به ره بر» همان «سرراه» می شود، اما کسی نباید در انشایش بنویسد: به ره بر مردی دیدم.

قصه ی سه ماهی کلیده و دمنه یادتان هست؟ این را می توانید هم در کتاب های ابتدایی بخوانید هم در کتاب کلاس نهم. اگر دل و جرأتش را داشته ام از جناب مؤلف می پرسیدم: بچه ی دوازده ساله از قطعه ی «از عادات شاهنشاهان قدیم» چه یاد می گیرد؟ و از این «معر» بی مزه:

بدین کشور کسی خدمتگزار است که دهقان است یا آموزگار است

و ناگزیر، آن دیگری مفتخورند و خانند. در تمام این کتاب مستطاب جز یکی دو شعر و مطلب ناچیزی نمی یابی که دل چسب باشد و بچه به رغبت آن را بخواند و معلم درس دهد.

یادش به خیر دورانی که کتاب ها شعرهایی هم داشتند:

ای گربه ترا چه شد که ناگاه....

چکار بکنیم که معلم خوب حکم کیمیا نداشته باشد؟

پیش از وقت یادآورتان می شوم که گاهی معلم های خوب روی غرض های شخصی، بعضی تهمت ها و به خاطر این که رئیس و... چشم دیدنشان را نداشته اند، از کار برکنار شده اند. بودن آدم صلاحیت دار، با سواد و علاقمند در سر اداره باعث می شود که او نیز به نوبه ی خود معلم ها را به نسبت لیاقت و کار بر کارها بگمارد.

من نظرهایم را تا آن جا که می شود گفتم، به اشاره می گویم و می گذرم. تو خود حدیث مفصل بخوان.

باید تبعیض ها و حق کشی ها زیر هر عنوان از میان برداشته شود. البته در عمل، نه در بخش نامه های خشک و بی مصرف و به دست آدم هایی که خود مؤمن به کارشان نیستند و عروسک کوچکی هستند. انتقال معلمان از نقطه ای به نقطه ی دیگر درباره ی همه یکسان باشد. پول های حق فوق العاده کار و مأموریت های نان و آب دار و فلان و بهمان تیول کسی نباشد. بعضی مزایای پولی درباره ی تمام معلمان چه دبیر و چه آموزگار و چه رئیس- یکسان باشد. بگیریم «حق تأهل» را. گویی پول حمام زن کسی که رتبه ی آموزگاری دارد از مال آدمی که رتبه ی دبیری دارد کمتر است که این هر دو «حق تأهل» یکسان نمی گیرند و نیز «حق اولاد».

یک علت این که آموزگاران تلاش می کنند به هر نحوی شده به دانشگاه راه یابند همین مسأله ی پول است. واضح تر بگویم تأمین آتیه است. از نصف بیشتر دانشجویان دانشکده ی ادبیات تبریز معلم هستند. می روند لیسانسه بشوند که هم عنوانی است دهن پُرکن و هم نان آور و با آن می شود از محیط محقر دبستان و از دست بچه های عرعر و پرچرک و کثافت فرار کرد و به

کلاس های تر و تمیز دبیرستان و دبیر شد و هفته ای بیشتر از بیست و دو ساعت درس نگفت. به قول آذربایجانی ها: هم زیارت است هم تجارت.

با این ریخت و پاش ها و طرح دستورهای غلط انداز آیا حق ندارند؟

باید دراستخدام معلمان دقت کنیم چه کسانی را استخدام می کنیم و مهم تر از آن ببینیم چه کسانی باید تشخیص بدهند که فلانی شایستگی معلمی دارد یا نه. این خود درد بزرگی است. فلان آدم از همه جا بی خبر که روزی معلمی گنج و گول بوده، آمده مدیر مدرسه شده، بعد فلان و بعد بهمان. روزی هم رئیس فلان بخش و شهرستان. و بعد.. چندی بعد هم ناچار رئیس کارگزینی فلان مرکز استان می شود و در انتخاب و استخدام معلم ها دخالت می کند. چطور است؟ پیچ و خم مقررات اداری و فراز و نشیب ترقی مقام در آن طوری است که فقط به مزاج همین نوع آدم ها می سازد. اگر هم هر چند روزی سروصدای تحول اداری و اصلاح بر می خیزد، باز سر رشته ی کارها در دست همین ها گذاشته می شود و نتیجه اش را می بینیم.

«عین الدوله» را که می شناسید؟ دشمن شماره یک مشروطه بود و بعد ناظر دوره ی سوم انتخابات مجلس شورای ملی و نخست وزیر مشروطه. و نتیجه؟

به مقیاس خیلی کوچک این ها هم هر کدام یک «عین الدوله» هستند. می گویند: هر کس خر شده ما پالانش هستیم، در شد دالانش. تعجب و خشم من از این جاست که مردم ما این قدر خوش باور و فراموش کار هستند و خروس کشی های آقا روباه را زود فراموش می کنند و توبه اش را باور می کنند و می ریزند زیر سایه اش به هواداری او.

بنا بر این اگر یکی از این آدم‌ها و رئیس‌ها بیاید و فریاد بردارد که من می‌خواهم در اداره و کار تعلیم و تربیت تحول بیافرینم، باید بدانید که حرفش کشتک است. درست به «حج رفتن» آقا روباه می‌ماند.

یاد شعر «م. امید» افتادم: ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور!... تا آخر.

بازرسی فرهنگی و انواع و اقسام آن

بازرسی از نظر من و اداره- فرمول معمولی بازرسان- بازرسی تلفنی- نان قرض دادن- بازرسی نوبتی- بازرس استانی و شجاعت اخلاقی- جن و بسم الله- نفرت از بازرسان و قضیه ی خرده سنگ- چرا بازرس می شوند؟ هدایت و تصویر مجمه و استخوان و بقیه ی قضایا.

صحبت از بازرسی فرهنگی است. چگونگی اش. چه کسانی می کنند. نتیجه اش. تلقی و واکنش معلم ها. چطور باید باشد؟ واکنش اداره. و بعض حرف های دیگر.

به نظرم بازرسی باید برای این باشد که معلوم کند برنامه ی درسی چه اندازه پیشرفت کرده. معلم کجا موفق شده. رابطه ی مدیر و معلم ها بر چه پایه است. ناراحتی شان چیست. چه مشکلی دارند که محتاج راهنمایی باشند. طرز تدریس در کلاس ما چگونه است. برنامه های درسی چه نقصی دارد- البته از نظر معلم ها- و تدریس آن در کلاس با چه مشکلی رو به رو می شود. و چند مورد دیگر. این همه هم از عهده ی معلمی پخته، باسواد، کاردان و انسان بر می آید. کار هر بیکاره ی پیر و پاتال نیست.

شاید تعجب نکنید اگر عرض کنم که بازرسی در اداره های ما فقط یک مفهوم و هدف دارد: ثبت و ضبط صورت غایبان و عیب جویی. آن هم در صورتی که بازرس بخواهد خودی و قدرتی نشان بدهد؛ یا با مدیر و معلمی لج کند و به زعم خود بخواهد بینیشان را به خاک بمالد و جلو هرج و مرج را بگیرد.

فکر نمی کنید یک چنین بازرسی از عهده ی هر آدم خام بی سواد، کارندان و غیرانسان هم بر می آید؟ چرا بر نیاید؟ و می آید و می بینیم.

بازرس وقتی به مدرسه می آید، سری به دفتر می زند، با مدیر احوال پرس می کند، اگر پا داد چایی هم می خورد، بعد در دفتر بازرسی فرمول معمول را می نویسد و در می رود. فرمول از این عبارت ها ترکیب شده: همه ی معلم ها حاضر بودند و با جدیت به انجام وظیفه اشتغال داشتند. نظافت مدرسه خوب بود. شیشه ی پنجره ها تمیز بود. تذکر داده شد که تنبیه بدنی سخت قدغن شود و در کلاس ترکی حرف نزنند. و از این دست حرف های تهوع آور.

در بعضی شهرها حتی بازرسی تلفنی هم داریم.

خنده ندارد. حقیقت است. بازرس می آید به مدرسه ای. پس از «انجام وظیفه» در آن مدرسه، گوشی تلفن را بر می دارد. شماره ی تلفن مدرسه ی دیگری را که راهش دور است می گیرد. بعد این مکالمه میان مدیر مدرسه ی دیگر و آقای بازرسی صورت می گیرد:

- آقای مدیر شما هستید؟ بنده...

- سلام علیکم جناب آقای... حال جنابعالی چطوره؟

- ای بد نیستم. خوب، آقای... معلم ها همه شان حاضر هستند؟

- بله، همه شان سر کار هستند.

- غایب که ندارید؟

- نه قربان. همه به انجام وظیفه اشتغال می ورزند.

- فرمایشی که نبود؟

- خیر عرضی نیست.

- پس خداحافظ!

سپس آقای بازرس گوشی را می گذارد. و از کیفش دفتر بازرسیش را در می آورد و با نشر اداری اش می نویسد: «در تاریخ و روز فلان در ساعت بهمان از فلان جا بازرسی دقیق به عمل آمد تمام کارکنان با جدیت به انجام وظیفه اشتغال نموده و درس ها پیشرفت فوق العاده داشتند به آقای مدیر دبستان تذکر داده شد که من بعد مواظبت نموده که معلم ها تنبیه بدنی به عمل نیاورده و از این امر حتی الامکان خودداری بنمایند و چند تا از شیشه ها کثیف بود که به خدمتگزار شدیداً تذکر داده شد که نظافت مدرسه را من بعد بیشتر از پیش نصب العین خود قرار داده والا طبق مقررات مربوطه رفتار خواهد شد...»

اگر هم بازرس بخواهد خیلی دل سوزی کند و کوشش نشان دهد، چند دقیقه ای برای معلم ها صحبت می کند اندر فواید تنبیه نکردن، فارسی حرف زدن، این که دور از وجدان است پول گرفتن و درس نگفتن، معلم باید با وجدان باشد. معلم باید... معلم باید...! گاهی هم موعظه های آخوندانه و اندرز داندنی پدران و ریش سفیدانه. گاهی هم حرف های گنده از «آموزش و پرورش نوین» این تحفه ی نطنز. ببخشید، ینگه دنیا. و این حرف های گنده هم در «کلاس های آموزشی» وزارتی یا استانی به گوششان می خورد.

ضمن صحبت آقای بازرس معلم ها به مناسبت حال و کار اندر دنیایی هستند خصوصی: یکی تو فکر رانندگی یاد گرفتنش و گواهی نامه گرفتنش هست که تازگی ها پول مول گیرش آمده و دو سه تومانی اضافه بر مخارج ضروری در بساطش پیدا می شود و اعلان فلان آموزشگاه رانندگی جلو چشمش است که درشت نوشته است: آموزش با فولکس واگن. یکی تو فکر زنش و بچه اش. عذب ها تو فکر این که کی ساعت چهار خواهد شد که بشود رفت دنبال جماع بصری و خیابان گردی و دنبال زن و دخترها افتادن و متلک پراندن و گشودن عقده ی سرسخت سال ها محرومیت جنسی ناشی از ترکیب هشلهف اجتماع غلط اندازمان (در شهرهایی مثل تبریز). یکی تو فکر این که نوبت آبیاری سیب زمینی هایش گذشته و ممکن است زحمتش و تخمش هدر رود (در قصبه ها)

بازرسان گاهی هم سری به یکی دو کلاس می زنند. برای پرس و جو. تنها یا همراه مدیر. فرض کنیم زنگ فارسی باشد البته معلم پیش از وقت به شاگردانش گفته که بگویند درس امروز فلان صفحه است. و «فلان صفحه» یعنی درس چند روز پیش که شاگردان کم و بیش فوت آیند. بازرسان روان شناسانه نگاهی به صورت ها می افکنند و آن را که رنگ پریده تر است انتخاب می کنند و چیزی ازش می پرسند. اگر شاگرد خوب جواب بدهد، معلوم است که تیر جناب بازرس به سنگ خورده و آن وقت دیگری را انتخاب می کند. اگر هم جواب خوب نداد، معلوم می شود که آن جناب خوب گرفته و شاگرد سوال پیچ می شود. معلم هم در این وقت ها دست به تاکتیک معلمانه ای می زند و از پشت سر به هزار حيله شاگردش را راهنمایی می کند. با دست و حرکت دهان و بدن لغت ها را معنی می کند و... و بدین ترتیب اگر

معلم پخمه نباشد همیشه می تواند سر زنگ ترین بازرس از خودراضی را شیره بمالد و روانه اش کند که برود در دفتر بازرسی بنویسد: درس ها پیشرفت فوق العاده داشت...

و این جا حق با معلم است.

این جناب بازرسان خیال می کنند بازرسی از کلاس یعنی سوال پیچ کردن شاگرد، والسلام. خواهم نوشت که چطور با زمینه سازی قبلی شاگردان خود بازرس را سوال پیچ می کنند و خیطش می کنند.

اما اداره، گویی تنها در امر کسر حقوق و جریمه کردن به خاطر تأخیر ورود و غیبت، به گزارش بازرسانش اعتنا می کند. گاهی هم در صدور توبیخ نامه. نان قرض دادن هم داریم که محتاج توضیح نیست.

بازرسی نوبتی هم داریم. مدرسه ها می دانند که چند روزی نوبت بازرسی آن هاست. آن روز را آمادگی دارند. کسی غایب نمی شود. زنگ را سر ساعت و ثانیه می زنند. و اغلب تا بازرس پاش را از آستانه ی در مدرسه به آن طرف گذاشت، کار مدرسه لنگ می شود. مثلاً زن و بچه دارها زودی جیم می شوند تا سفارش خانم را انجام دهند و خریدی از بازارچه بکنند.

گاهی بازرس استانی نیز به شهرها روانه می شود.

فرض کنیم در یک شهرستان دور از مرکز معلم ها و رئیس میانه شان شکرآب شده. معلم ها بر می دارند به اداره ی استان شکایت می کنند که رئیس ما فلان کارهای بد و بهمان حق کشی ها را کرده، به حرف حق ما گوش نمی کند. خواهش می کنیم رسیدگی فرمایید. اداره پس از چند بار تکرار شدن شکایت نامه بازرسی می فرستد که برود «طبق مقررات مربوطه رسیدگی به عمل آورد» آقای بازرس شب اول در دولت منزل آقای رئیس اتراق می کند

و دو تایی سری گرم می کنند. چرا که پیش از این هم بارها نان و نمک خورده اند و هم کلاس و هم دوره هم بوده اند و هر دو وظیفه ی خود می دانند که در ولایت غربت مهمان هم دیگر باشند و جایی که یکی زندگی و خانه دارد، دیگری نباید شب در جای دیگری بخوابد. صبحی هم پا می شوند و دوتایی می روند به اداره. رئیس به خصوص بازو در بازوی جناب بازرس راه می رود که به معلم ها بگوید: ما رو چی حساب کرده بودین؟ در اداره در اتاق رئیس خلوت می کنند حرف های دیشبی را نشخوار می کنند، مذاکره ی محرمانه می آغازند و کمیسیون می دارند. بعد از ظهر آقای بازرس همراه رئیس سری به دو سه مدرسه می زند و معلم های شاکی را می بیند و می شناسد و اگر هم تواضع کرد دو سه کلمه حرف می زند و عصری در می رود و معلم ها منتظر که چه زاید سحر. تا سحر برسد چند روز طول می کشد. بعدش دو سه توییح نامه از گرد راه می رسد. محل خدمت دو سه نفری به نقطه های دور دست انتقال می یابد. یک بخش نامه هم صادر می شود که اداره وظیفه ی خود را بهتر از همه می داند و دخالت در «امور اداری» از وظایف معلم ها نیست و....

این کار سابقه ی فراوان دارد و رسم معمول است.

کسی که به بازرسی می رود به شهری برای رسیدگی به کارهای فرهنگی و تربیتی باید آدمی باشد به معنای واقعی کلمه شجاع. بداند که چه بسا با معلم هایی برخورد خواهد کرد که صاحب شخصیت علمی و اخلاقی هستند و سوادشان تمام وجود او را به پیشیزی نمی خرد. بازرس باید این قدر شجاعت اخلاقی داشته باشد که اگر رئیس ناحق باشد بتواند بینی اش را به خاک بمالد اگر چه زمانی هم کلاس بوده و در حال حاضر رئیس است. نگوید

که: چون ممکن است فردا هم جامان عوض شود و این بیاید حوزه ی کار من برای بازرسی، پس باید شیوه ی نان قرض دادن پیش گرفت و ساخت و پاخت کرد. نباید هر آدم بزممنش، محافظه کار، موقع طلب، فاسد و بی سواد را بر کارهای تربیتی مملکت ناظر کرد. هنوز داستان آن بازرس کهنه کار و افتضاحی که با یک خانم معلم بار آورد ورد زبان معلم های تبریز است.

متأسفانه رئیس ها همیشه از آدم های دارای شجاعت اخلاقی بدشان می آید و دیگران را بر ایشان ترجیح می دهند و معلوم است چرا. می گویند که آن ها پخمه و بچه فکر هستند و داخل آدم نیستند.

بازرس و شجاعت اخلاقی به جن و بسم الله می مانند.

در یک شهرستان آذربایجان علت این که فلانی بازرس شده بود داشتن ماشین شخصی بود. جیب اداره از کار افتاده بود و امکان نبود که از مدرسه های دور دست بازرسی شود مگر این که خود بازرس ماشین داشته باشد. در انتخاب این فلانی به سمت بازرسی چیزی از این قبیل مطرح نبود. سواد، محبوبیت میان معلم ها، وارد بودن در کارهای تربیتی، صلاحیت اخلاقی و....

از این جاست که معلم ها همیشه از بازرسان نفرت دارند. روی خوش بهشان نشان نمی دهند. دستشان می اندازند. با آن ها لج می کنند. در شهرهای کوچک کار به آن جا می کشد که تو جیب بازرس خرده سنگ پر می کنی و انگولکش کنی، پر دور نروم. حقیر خود از سرلج و تمسخر این کار را کرده است. معلوم است کار چرا به این جا می کشد: باز از خود بگویم. انتظار دارم کس که می آید کار و کلاس مرا ببیند و نظر بدهد باید دست کم به اندازه ی

خود من خوانده باشد، بداند و بفهمد؛ علاقمند باشد و شعورش را داشته باشد.

اغلب بازرسان جرأت نمی‌کنند به کلاس بعضی معلم‌ها که رو نمی‌دهند بروند. چرا که می‌ترسند کار به رسوایی بکشد معلم‌های ناقلا و استاد برای این کار بازرس را خیط‌کنند، نقشه می‌کشند و کلک جور می‌کنند. اندازه‌ی فهم و سواد بازرس را می‌دانند. پیش از وقت مطلبی را با شاگردان در میان می‌گذارند. مثلاً یک مسأله‌ی چهار عمل اصلی. وقتی جناب بازرس وارد کلاس شد، معلم یکی از شاگردان دست پرورده را می‌خواند پای تخته سیاه. مسأله طرح می‌شود. شاگرد به عمد راه غلط می‌رود. کسی صدایش در نمی‌آید. جناب بازرس نگاه می‌کند و به به می‌کند و آفرین می‌بارد و هوش و فراست شاگرد را ستایش بی‌کران می‌کند. آن وقت شاگرد دست پرورده به صدا در می‌آید که نه آقا اصلاً من فلان جا اشتباه کردم و راه غلط رفتم. و کلاس به هم می‌خورد و جناب بازرس خیط و بور در می‌رود و عهد می‌کند که دیگر پاش را به چنان کلاس نگذارد.

به تقریب، از بیست بازرسی که حقیر با آن‌ها سر و کار داشته‌ام یا فضایلشان را شنیده‌ام نوزده نفرشان بی‌سواد و خام بوده‌اند و از مرحله پرت دست کم مدرک تحصیلی‌شان هم ارزش با مال من و آموزگاران دیگر نبود. آدم‌های بی‌حالی بوده‌اند که می‌آمدند سری به مدرسه بزنند و دو کلمه گزارش به اداره بنویسند محض خالی نبودن عریضه. محض این که گفته نشود که فلان حوزه بازرس ندارد. مختصر بگویم؛ اغلب بازرسان برای این بازرس شده‌اند که به نحوی نمی‌توانسته‌اند در اداره و مدرسه‌ها کار دیگری بکنند. یکی می‌رود سبزی رنیس را پاک می‌کند که بازرس شود و قدری

استراحت کند تا وجودش زیاد ضعیف نشود و بتواند خوب به زن و بچه اش برسد. یکی را رئیس خود بازرس می کند که آدم خودی است و احتیاج به وقت و فرصت دارد که ادامه ی تحصیل بدهد. یکی بازرس می شود که در بازرسی نوعی تشخیص و ریاست می بیند. از آن آدم های عقده دار است. یکی به بازرسی انتخاب می شود برای این که خوب از دستش بر می آید که چغلی و سخن چینی این و آن را بکند و خدمت آقای رئیس برساند که یک معلم ها او را چطور آدمی می دانند تا او مخالفان خود را بشناسد و بتواند سر فرصت به خدمتشان برسد. یکی بازرس می شود برای این که آدم عیال وار و پیر و پاتالی است و رفتنش به مدرسه ی دخترانه مانعی ندارد.

شهرهای بزرگ را نمی دانم، در شهرهای کوچک که مطلقاً از کلاس های دبیرستانی بازرسی نمی شود. تنها گاه گاهی آقای رئیس خود تشریف می برد و سری به کلاس و مدرسه و معلم ها می زند. بازرسی رئیس از کلاس دبیرستانی خود جنبه های مسخره ی زیادی دارد. رئیس ها معمولاً لیسانسه هستند. و گاهی دیپلمه. لیسانسه ی فلسفه، زبان فرانسه و... اندازه ی سواد فلسفه یا فرانسه شان هم درست به اندازه ی اطلاع یک کارگر گلکار است از معماری و مهندسی ساختمان. با این کمیت لنگ رو هم دارند که بروند و کلاس را بازرسی کنند و نظر بدهند که مثلاً معلم شیمی یا جبر خوب تدریس کرده یا نه. راستی مسخره و خنده دار است.

همکاری نقل می کرد: رئیسمان آمده بود به دبیرستان ما. دبیرستانی تا کلاس نهم. با هزار خون دل کتابخانه ی محقری با چند صد کتاب راه انداخته بودیم و اتفاقاً مازیار هدایت هم در آن میان بود. جناب رئیس تنها نظری که درباره ی کتابخانه ی ما داد این بود: آقای فلانی این کتاب های صادق هدایت

هم که واقعاً مضر هستند خوب است آن‌ها را از دسترس شاگردان بیرون کنید. و اشاره به مازیار کرد. پرسیدم که خود کتاب‌های هدایت را مطالعه فرموده‌اند و می‌دانستم که جناب ایشان از این شوخی‌ها نمی‌کنند. گفت: من که خودم نخوانده‌ام. همه می‌گویند مضر است. اصلاً این‌ها را باید گذاشت تو یک گنج‌ی مخصوص و درش را قفل کرد و روش تصویر یک جمجمه و دو تا استخوان کشید.

باور کنید که یک کلمه اش اغراق نیست.

بدین ترتیب می‌بینیم که در عمل بازرسی صورت خنده‌دار و مسخره‌ای دارد، عدمش به زوجود.

طرز رفتار صحیح بازرس خوب را می‌گذارم برای فرصت دیگر. شاید هم برای وقتی که یک بازرس خوب سراغ داشته باشم و بدانم که سخنانم را جدی خواهد گرفت البته این نظر شخصی من خواهد بود. والسلام. سیز ساغ من سلامت.

تنبيه بدنى

قدغن الابختكى- كتك در كلاس تربيت معلم- خوش باورى و تقليد از ینگه دنيا- مربيان انسان دوست و «كوكلس كلان» و تبعيض نژادى و «گلدواتر»- دستى در بند «پاچه» و پايى در گرو «چاچا» به اين شرط ها تنبيه بدنى مفيد هم هست- جاسوسان ناظم- و بعض حرف هاى ديگر.

هميشه تو گوش معلم مى خوانند كه : تنبيه بدنى قدغن!

بر منكرش لعنت. من هم مى گويم قدغن! اما چطور؟ براى چه كسانى؟ براى كدام محيط ها؟ به وسيله ي كدام معلم هاى حرف شنو؟ به جاى تنبيه بدنى چه مى گذاريد؟ پس از كدام مطالعه و بررسى و تشخيص؟

بخش نامه هاى زيادى داريم در قدغن صدرصد كردن تنبيه بدنى در مدرسه ها. از وزارت، از مركز استان و از شهرستان ها و مركز بخش ها. در دانش سراها و محيط هاى تربيت معلم هم اين حرف هست. سال ها پيش كه در دانش سرا مشق معلمى مى كردم، مى گفتند كه آموزش و پرورش نوين تنبيه بدنى را قدغن مى كند. چرا كه تنبيه بدنى شخصيت كودك را مى كشد و او را عاصى مى كند و او را به درس و مشق بدبين مى كند و او را فردى فلان و

بهمان بار می آورد. اقتضای آموزش و پرورش نوین این است که با بچه به زبان خوش و شیرین رفتار بکنید و او را هرگز کتک نزنید.

ناگفته نماند که در همان دانش سرا ما را کتک می زدند و اغلب نمی توانستند با ما به «زبان خوش و شیرین» رفتار کنند. چرایش را بعد توضیح خواهم داد. مختصر بگویم که تمام مربیان دانش سرایی من- شاید غیر از یکی دو نفر- با این تحفه ی نطنز آموزش و پرورش نوین تنها در برنامه های درسی، بخش نامه های وزارتی و ترجمه ی فارسی کتاب های آمریکایی آشنا شده بودند و خود هیچ گونه تجربه نداشتند.

هیچ یادم نمی رود. یک روز دبیر به ما گفت: فرض کنیم که یکی از بچه ها پا شد و نشست روی تخت. شما چکار می کنید که بچه سرچایش بنشیند؟ هم کلاسی زود گفت: می خوابانم بیخ گوشش. خنده ها که فروکش کرد، دبیر گفت: نه، هرگز نباید این کار را بکنید. هم کلاس گفت پس شما چکار می کنید؟ دبیر گفت: به زبان خوش و شیرین می گویم که پسر جان بنشین سرجات. هم کلاس گفت: بلکه ننشست. دبیر گفت: دوباره می گویم که پسر جان آخر خوب نیست روی تخت بنشینی. بنشین سرجات خواهش می کنم. هم کلاس گفت: اگر باز هم ننشست؟ دبیر گفت: این دفعه می آیم می نشینم روی تخت و بهش می گویم آخر پسر جان این کار بد است. آدم باید مثل من روی تخت بنشیند و گوش کند به درس. ببین دوستانت چه خوب نشسته اند و گوش می کنند. هم کلاس گفت: اگر باز هم ننشست همان روی تخت؟ دبیر کلافه شد و داد زد: می خوابانم بیخ گوشش. و کلاس به هم خورد.

این را می گویند دست از دور بر آتش داشتن و فتوا صادر کردن. گذاشتن روش تازه به روش کهنه و ریشه داری به همین سادگی ها که آقایان باور

کرده اند نیست. نخست باید دانست که این «آموزش و پرورش نوین» و «ممنوع بودن تربیت بدنی» ارمغان نفوذ طرز تربیت و آموزش آمریکایی است در ایران. بی آن که پیش از وقت تحقیق و بررسی شود که قدغن کردن تنبیه بدنی چه زیان و فایده ای می تواند داشته باشد.

به تقلید ینگه دنیایی ها «اداره ی آموزش سمعی و بصری» راه می اندازیم و هیاهو بر پا می کنیم و فایده ای هم نمی رساتیم. تنها چیزی که در این سال ها معلمی ام از این اداره دیده ام آوردن و نمایش دادن سه چهار حلقه فیلم سینمایی است که یکی دو تای آن ها مدرسه های آمریکایی را نشان می داد و طرز کار و ورزش دانش آموزان را؛ و دو سه تای دیگر از فعالیت ها و جان فشانی های شبانه روزی و روزافزون مأموران «سازمان برنامه» خودمان سخن می گفت. چند تا حرف هم در کتاب های دانش سرایی به خورد من داده بودند که هر چیز خوب است از راه سمعی و بصری یاد داده شود.

تنها وسیله برای آموزش سمعی و بصری که من سال گذشته در اختیار داشتم چند تا قرقره، بادام و گردو بود که شاگردان برایم آورده بودند و من به وسیله ی آن ها حساب و جمع و تفریق یادشان می دادم. حتی در مدرسه ی من یک گره ی جغرافیایی کوچک و یک نقشه نبود. از اداره ی بخش تقاضای یک کره کردم. جواب شنیدم که اعتبار ندارد.

جا دارد در این مقاله به این نکته هم بپردازم که آمریکا خود با این همه مربی دل سوز و انسان دوست و روش های تربیتی مبنی بر آزادی و هم زیستی چه دسته گلی بر سر ملت خود زده و به کجا رسیده است که ما می خواهیم برسیم. آیا این ملت همان مربی ها و روان شناسان خوش بین نیست که هنوز چشم دیدن سیاهان را ندارد و «لینچ» را حق مشروع خود

می داند و سازمان های مخوف طرف دار تبعیض نژادی راه می اندازد؟ هنوز سازمان وحشتناک «کوکلس کلان» با هزاران عضو سفید پوست و آمریکایی خود لرزه بر تن سیاه تحقیر شده می اندازد و به این هم بس نمی کند و دامنه ی تهدیدش را به سراسر دنیا می کشاند. یک روز در روزنامه ها می خوانیم که سازمان مخوف «کوکلس کلان» فلان نماینده ی مجلس هند را تهدید به صلیب شدن کرده که چرا به طرف داری سیاهان سخن گفته و روز دیگر می خوانیم که...

آیا این ملت همان مربی ها و روان شناسان خوش بین و سطحی فکر نیست که «گلدواتر»ها می آورد با آن خوی درندگان جنگلی و جنگ طلبانه و جاه طلب؟

آیا این ملت همان مربی ها و روان شناسان خوش بین و «نزدیک بین» نیست که نمی فهمد که همه ی مردم دنیا حق زندگی دارند؟

باید دانست که با تصویب چند لایحه و اعطای حقوق به سیاهان کاری از پیش نمی رود. ملت باید تربیت شود. ملت باید این حقوق را به سیاهان بدهد و در کنار خود جا برای آن ها باز کند، نه مجلس بنا به اقتضای سیاستش.

حضرات- مترجمان و نویسندگان تربیتی! می بینید ما چشم بسته و چهار اسبه به کجا می تازیم؟ که یک مشت- جوان گیج و گول و «جهان در گذراستی» بار آوریم که دستی در بند «پاچه» داشته باشند و پایی در گرو «چاچا». رونوشت را مطابق اصل می کنیم که هرگز به صرافت چیزی نیفتد مگر «پاچه» و «چاچا».

از مطلب کمی دور افتادم.

نباید پنداشت که وقتی بخش نامه ها تنبیه بدنی را قدغن کرد، معلم ها هم حرف شنوی می کنند. بخش نامه که به مدرسه رسید، مدیر یا رئیس به امضای یک یک معلم ها و ناظم می رساند. بعد آن را می گذارد لای پوشه و کارتن مخصوص این گونه حرف ها. کنار بخش نامه های پیشی- و فراموش می شود. نهایتش این است که در شورای مدرسه از «آقایان» و «خانم ها» خواهش کند که خود مستقیم تنبیه نکند و اگر دانش آموزی شلوغی کرد یا درس! را خوب پس نداد او را پیش آقای ناظم بفرستند تا او حسابش را برسد. ناظم هم ترکه ای دارد که همیشه با خود سر صف می برد تا دعوا کنندگان، غایبان، فحش دهندگان و کارهای بد کنندگان را با آن بزند. مدیر به ناظم و معلم ها به ید دیگر توصیه می کند که طوری کتک بزنید که اثر ترکه و سیلی روی پوست نماند و خطری نداشته باشد. مثلاً سیلی و زدن چوب بر سر خطرناک است. شنیده اند و در بخش نامه ها هم خوانده اند که مثلاً در فلان قصبه بهمان معلم بحث برگشته زده و شاگرد همان جا خورده زمین و نفس کشیدن یادش رفته و معلم را اخراج کرده اند یا کشانده اند به دادگاه اداری.

اگر هم زد و بازرسی به مدرسه آمد- البته خارج از نوبت- چوب و ترکه زیر اشکاف و زیر میز پنهان می شود و بازرس هم بزرگواری می کند و خود را به بی خبری می زند و چاییش را می خورد و سری هم به یکی دو کلاس می زند و می آید فرمول همیشگی اش را در دفتر بازرسی می نویسد و می رود چنان که پیش از این گفته شد.

تا آن جا که من دیده ام، خبر دارم و از همکارانم شنیده ام در دبیرستان ها و دبستان ها کتک و تنبیه بدنی با شدت و ضعف حکم فرماست. بیشتر معلم ها و مربیان بر این عقیده هستند که کتک از بهشت آمده و تا نباشد چوب تر، فرمان

نبرد گاو و خر. این عقیده را هم از معلمان پیش خود کسب کرده اند. شاید هم تلافی کتک ها و توسری هایی را در که در کودکی خورده اند سر شاگردان خود در می آورند. وقت کتک زدن آن قدر عصبانی و تندخو می شوند که گویی راستی انتقام می گیرند. خیلی به چشم دیده ام که ناظم با ترکه در دست هجوم برده طرف شاگرد فریاد کشیده و شاگرد شاش کرده به تنبانش.

چرا چنین است؟ چرا این همه بخش نامه ی تهدیدآمیز و آن همه پند و اندرز کلاس تربیت معلم کارگر نمی شود؟ یک علت دارد: تنبیه بدنی الابختکی و بی مطالعه و بررسی قدغن شده است و نحوه ی آن طوری است که معلم ها را سر لج می آورد. لحن بخش نامه ها در هر موضوعی همیشه تحکم آمیز و اغلب موهن است. بخش نامه و نامه های اداری پر است از این عبارت ها و کلمه ها: مقتضی است، اشعار می دارد، متخلفین طبق مقررات مجازات می شوند. باید، لازم است، مقتضیات اداری چنین ایجاب می کند و ...

گویی این ها خود نمی توانند با لحنی ملایم و احترام آمیز به معلم ها خطاب کنند.

در بخش نامه ها هرگونه تنبیه بدنی سخت قدغن شده است و متخلفان را تهدید به «رفتار طبق مقررات» کرده اند. بعض پدران هم به دستاویز چنین چیزها بارها سر معلم آمده اند و دعوا راه انداخته اند که کسی حق ندارد دست روی فرزند او بلند کند و الا اله و بله می کند. این هم هست که عده ی زیادی از معلم ها- یا دست کم صدی نود معلم هایی که من می شناسم- تلافی بگو مگوهاشان با بقال و قصاب و زن و مادرزن را سر شاگردان در می آورند. بعضی از آن ها برای این کتک می زنند که بچه ها ازشان بترسند و سروصدا نکنند و چیزی نپرسند تا آن ها بتوانند «رنگین نامه» شان را بخوانند و درس

امتحان متفرقه ی آخر سال و پلی کیپی دانشکده را خوب ازبر کنند. این دسته معلم ها تکلیف زیادی هم معین می کنند. مثلاً یک دفعه می بینی که گفته اند فلان درس را پانزده بار رونویسی کنید. این تکلیف بی جا و بی فایده وقت شاگرد را می گیرد و جای پرس و جو نمی گذارد و معلم کلی وقت بیکار پیدا می کند.

در روستاها و قصبه ها معلم های بومی حساب و کتاب ملک و خرید و فروششان را در مدرسه می رسند و در آن جا حتی معامله ی مغز بادام و برگه می کنند.

آیا راستی راستی تنبیه بدنی در مدرسه های ایران زیان بخش است؟ آیا می شود یک دفعه با صدور چند بخش نامه ی آمرانه آن را ریشه کن کرد؟ به نظرم این کار عملی نیست. چرا؟ خود مطلبی است که پیش از این بدان پرداختم و باز می پردازم.

مجبورم یادآوری کنم که محیط های تربیتی درجه اول تهران و طرز تربیت شاگردان آن ها را با تمام محیط ها و شاگردان ایران یکی نگیرند. شاگرد کلاس چهارمی را در نظر بگیرید در دهی مثل آن هایی که وصفش در مقاله اول گذشت. وی از وقتی زبان باز کرده و حرف زده و حرف فهمیده و چیز یادش مانده، یاد دارد که دده اش ننه اش را کتک زده. او را دم فحش گرفته، با دگنگ افتاده به جاتش. خود او، خواهران و بردارانش را کتک زده. به همه شان بد و بی راه گفته. تمام مردهای ده را این طوری دیده است. رفته سر کوچه قاب بازی کند، پدره سر رسیده و کتکش زده. رفته تو خانه زیر کرسی خوابیده و پاش خورده قابلمه سرنگون شده. مادرش سر رسیده و کتکش زده. رفته با کتاب های برادر بزرگش ور رفته، او سر رسیده و کتکش زده، خودش

برادر کوچکش را کتک زده. هر جا پا داده با بچه های کوچه کتک کاری کرده. سنگ ها را دنبال کرده و سنگ شان انداخته است. بعد گذارش به مدرسه افتاده است. نخستین روز با یکی دعواش شده و کتک خورده. فرداش درس حاضر نکرده و کتک خورده. پس فردا دیر آمده و کتک خورده. پس پس فردا به پای معلم بلند نشده و کتک خورده. در خانه کتک خورده. در مدرسه کتک خورده. و رسیده به کلاس چهارم. حالا یک بخش نامه شرف صدور می یابد که: آهای معلم، تنبیه بدنی قدغن!

این بخش نامه را آسانتر از هر کلاس در اول دبستان می شود به کار بست که شاگردان هنوز کتک مدرسه را نچشیده اند و عادت نکرده اند. حقیر طی سال ها تدریس در کلاس اول دبستان به این نتیجه رسیده است که حتی در این کلاس هم نمی شود یک باره تنبیه بدنی را کنار گذاشت. سال گذشته شاگردی زیر دست داشتم که از یک ده دیگر پا می شد و می آمد به مدرسه ی من. پدرش مرده بود. با برادرش و مادرش زندگی می کرد. برادرش چهار سالی بزرگ تر از او بود. اما حسابی نسبت به برادر کوچک جای پدر را گرفته بود. به خانه اش که رفته بودم مادرش از دست برادر بزرگ شکایت می کرد. می گفت که روزگار برادر کوچک را سیاه کرده. همیشه کتکش می زند که چرا رفتی تو کوچه؟ چرا به درس و مشقت نمی رسی؟ چرا...؟ برادر کوچک از ترس برادر بزرگ تو خانه نای جنب خوردن نداشت. مظلوم و معصوم نشسته بود زیر کرسی و خرف هم نمی زد.

فکر می کنید رفتار چنین شاگردی در کلاس و مدرسه چگونه می شود؟ از دو حال خارج نیست:

۱- اگر معلم خشن و کم حوصله ای داشته باشد که همیشه سرکوفت و کتکش بزند، یا از مدرسه متنفر و فراری می شود و یا رفتاری نظیر آن چه که در خانه داشته پیش می گیرد. مظلوم و توسری خور می آید به مدرسه و با بی میلی و بی تفاوتی چیزهایی می خواند و می گذرد. عقده ها هم در دلش می ماند تا وقتی که فرصت بیابد.

۲- اگر معلمی داشته باشد که تنبیه بدنی را به کلی کنار گذارد، در مدرسه شمر هم جلو دارش نمی شود. همه را کتک می زند. زود زود دعوا راه می اندازد بی علت معلوم سروصدا برپا می کند و روی تخت ها راه می رود. روزی پنج شش تکه گچ مصرف می کند و معلم را به تنگ می آورد. به درس و مشق هم خوب نمی رسد. سکوت و خمود ناشی از محدودیت خانه را آزادی مدرسه تبدیل به هرج و مرج می کند.

عاقلانه ترین راه رفتار با چنین شاگردی ترکیب این دو تاست محبت و آزادی همراه با چوب و کتک و خشونت گاه گاهی، به جا و مصلحتی.

از تمام حرف هایم چنین نتیجه می گیرم: قدغن کردن تنبیه بدنی در تمام مدرسه ها یکسان و به کلی، اشتباه است. نمی شود همه را با یک چوب زد. امکان و اقتضای محلی و وضع و رفتار محیط خانوادگی هم باید در نظر گرفته شود. (در این جا فرض شده است که امکان خبر یافتن از وضع خانوادگی شاگرد برای معلم موجود است. اگرچه خیلی وقت ها موجود نیست.) تنبیه بدنی خود هدف نیست، وسیله است. خشم و خشونت باید ظاهری باشد و بر خواست و هدف معلم تسلط نیابد. نیز شاگرد باید کاملاً بداند که چرا کتک می خورد و اگر گناهکار است خود به گنااهش واقف باشد. پدران و مادران هم متوجه موضوع باشند.

به این طرز و شرط ها تنبیه بدنی زیان ندارد و مفید هم هست. البته باید کم کم از شدت آن کاست تا به صفر برسد.

اگر شاگرد به ترتیبی که گفتم، تربیت یابد و سال به سال بالا بیاید، می تواند در دوره ی دبیرستان- حتی پیش از آن- تنبیه بدنی را درباره ی او قدغن کرد. اصلاً محلی برای کتک زدنش نمی توان یافت. اما اگر کسی بیاورد و یک دفعه در کلاس مثلاً هشتم روش پیشنهادی کتاب های آمریکایی را پیش گیرد، وای بر حال و روزش! من خود یک بار در چنین محمصه ای گیر کرده ام. مثلاً می خواستم آزمایشی کرده باشم. پیه هرگونه سروصدا و هرج و مرج در کلاس را هم به تن مالیدم. کلاس هفتم بود. نتیجه این شد که یک دفعه غافل از همه جا دیدم کفیل دبیرستان ناظم را مأمور کرده که از پنجره کلاس مرا زیر نظر بگیرد و ناظم هم جاسوسی از خود در کلاس تعیین کرده که نام شاگردان پر سروصدا را به او گزارش دهد تا او به حسابشان حساسی رسیدگی کند. با این طرز فکرها آدم چگونه سر کند؟ همین فشار و سخت گیری ناظم، کفیل و دیگر معلمان یک علت سروصدا و هرج و مرج کلاس من بود. شاگردان در سن های بلوغ بودند و محتاج جنب و جوش و جر و بحث. طغیان و سرکشی و اعتراضی از هر چه لذت بخش تر. نه جلسه های سخنرانی داشتند که خودی بنمایاند، نه ورزش درست و حسابی. هیچ چیز نبود. تنها روزنه برای ارضای این میل ها سرکوفته کلاس هایی بود که در آن می توانستند به معلم جواب رد بدهند، او را متوجه اشتباه هاتش کنند، دیر آمدنش را متذکر شوند، اگر میلشان کشید به پاش برخیزند، معلم از دیر آمدنش عذر بخواهد و کارهایی مثل این ها.

حالا شما دبیرستانی را در نظر بگیرید که دبیرانی از خود راضی در آن تدریس می کنند. شاگردان را «آقی الاغ ماده» خطاب می کنند، از مشیت و لگد و ترکه مضایقه نمی کنند. همه خود را با سوادتر از دیگران می دانند چرا که در دوران تحصیل همیشه شاگرد اول بوده اند، مطالعاتشان هم محدود باشد. به چند تا کتاب کلاسی و عقیده داشته باشند که از فلان جایی ها آدم در نمی آید، و یک دفعه دبیر زودباور و علاقه مندی بیاید و در همین دبیرستان روش دیگری پیش گیرد آن طور که گفتیم. وضع چه خواهد شد؟ حال و کار خیلی دبیرستان ها این طور است.

دوستی آموزگار برایم تعریف می کرد که وقتی با شاگردان احوال پرسی می کند و دست می دهد، مدیر دبستان رنگ از رخس می پرد و به او تذکر می دهد که آخر فلانی این کارها چیست. چرا به شاگردان این همه رو می دهی. حرف در می آورند. روشان باز می شود و نمی شود جلوشان را گرفت.

صادقانه عقیده دارم که خیلی از معلم ها اصلاح پذیر نیستند. جمعشان کرد و ریخت تو بحر خزر تا از دستشان خلاص شد. با نصب و عزل یکی دو بالا دست و زیر دست و اخراج چند معلم هم کار از پیش نمی رود. فکرهای عمیق و طرح های عمیق تر لازم است. با تعمیر پلکان ها، نو کردن چلچراغ سقف اتاق ها، خراشیدن چرک و لکه ی دیوار و کارهایی مثل این ها شکستگی ساختمان از میان نمی رود. تازه این تعمیر و تغییر هم به دست همان هایی باشد که کلنگ به دست گرفته اند و سقف را سوراخ کرده اند و باران را تو ول داده اند و ساختمان شکسته است.

همان رئیس هایی که هر کدام فرهنگ یک حوزه را به لجن کشیده، روزی می بینی که جمع شده اند در یک جا و با گرفتن حق فوق العاده های کلان و

خورد و خوراک مجانی مثلاً سمینار تشکیل داده اند ببینند که چرا فرهنگ پیشرفت نمی کند. همان رئیس هایی که وصفشان در پیش از این گذشت. آن که امروز در این جا ناشایست گفته می شود و نمی تواند کارش را خوب انجام دهد، فردا در مرکز صاحب شغل حساس تری می شود و به صاحب کار دیروزی اش امر و نهی می کند و مثلاً راهنمایی اش می کند و بخش نامه صادر می کند. قضیه ی رطب و رطب خورد را که می دانید؟

بیت

چه گویم که ناگفتم بهتر است

زبان در دهان پاسبان سر است

مشکل کتاب های درسی

حرف کشک- کارگر با مزد روزانه حداکثر ده ریال- در تنظیم آیین نامه و طرح برنامه ها امکان و زندگی مردم در نظر گرفته نمی شود- اشاره ای به تدریس فارسی در آذربایجان و مشکلات آن و راه صحیح اش- یک عامل شکست روحی برای بچه های آذربایجان- آش شله قلمکاری به نام «درس انگلیسی»- بیگانگی کتاب های درسی از زندگی- دانشکده ی ادبیات تبریز در عصر نویسنده ی «چهار مقاله» و روزگار افلاطون- نتیجه.

تا محیطی را از نزدیک نبینیم، در آن زندگی نکنیم، با مردمش نجوشیم، صدایشان را نشنویم و خواسته هایشان را ندانیم، بی جاست که برای آن محیط و مردمش دل سوزی کنیم و برای آن ها حتی داستان بنویسیم که آن فلانی فرنگ نشین می نویسد و باورش هم می شود که بزرگ ترین داستان نویس ایران است. معلوم است که حرف این دسته -اگر گذشت داشته باشیم و دست بالا را بگیریم- کشک است. آن هایی را هم می گویم که توی پایتخت می لولند، تا خرخره می خورند، در میل و صندلی می لمند، تابستان باشد کولر دم دستشان، زمستان باشد بخاری برقی و شوفاژ پشت سرشان، خانمی و کلفتی و

نوکری و دم و دستگاہی در خدمتشان، حقوق و پول فوق العاده، کار دانمی در انتظارشان و سالی چند مطالعه ی روان شناسی و آموزش و پرورش از روی کتاب های آمریکایی محرکشان، و برمی دارند برای بچه ی چاه بهار کتاب می نویسند و برای بچه ی گاوگان برنامه تنظیم می کنند که مدرسه ها باید از اول مهر ماه باز شود و معلم ها هم از اول شهریور ماه حاضر شوند و در آخر خرداد ماه هم درس تمام شود. دیگر غافلند که گاوگانی ها تا آخر مهر ماه هنوز انگورهایشان را نچیده اند که بتوانند سر کلاس حاضر شوند و خرداد ماه هم که بشود باز توی باغ و مزرعه لازم اند و در شهریور ماه سرشان آن قدر شلوغ است که اغلب روز امتحان و مواد تجدیدی خود را فراموش می کنند.

در این جا دو نامه را رونوشت می کنیم تا معلوم شود که چگونه ممکن می شود در پایتخت با خیال آسوده نشست و برای روستاها و پایتخت یک نوع بخش نامه صادر کرد. نامه ی اول را من نوشته بودم و وسیله ی تنها همکار مدرسه ام که مدیر و معلم کلاس های دوم و چهارم بود به اداره ی آموزش و پرورش فرستاده بودم:

آقای مدیر دبستان....

خواهشمند است از اداره ی آموزش و پرورش بخش تقاضا کنید که در مورد تأمین کارگر دستمزد به جای مستخدم (مطابق تبصره یک بند ماده ی ۲ آیین نامه ی دبستان ها) اقدام کند. این را هم علاوه کنم که آن طور که اداره در نامه ی ... دستور داده است، احتیاج مدرسه تنها «تأمین آب مشروب دانش آموزان» نیست که بشود «یک نفر کارگر با مزد روزانه حداکثر ده ریال انتخاب» کرد و قضیه را حل شده انگاشت.

پُر واضح است که کسی هم نمی آید با ده ریال مزد تمام کارهای مدرسه را انجام دهد: کلاس ها را تمیز کند، به مستراح ها رسیدگی کند، آب مشروب و غیر مشروب از ده بیاورد، ارتباط مدرسه را با اداره حفظ کند، لوازم، از اداره بیاورد و گویا باید- آن طور که آقای رئیس شفاهی می گفتند- با تمام این کارها برف روبی بام ها را هم به عهده گیرد. اگر هم چنین کسی در این چند روزه ی زمستان در مدرسه بند شود، راستی که فردا- گاه کار روستائیان- هیچ تنابنده ای به زور دگنگ هم حاضر به کار نمی شود. در پایان بد نیست ماده ی ۵۷ آنین نامه دبستان ها را نقل کنم که مربوط است به بهداشت مدرسه و مبین این نکته که بی مستخدم- یا دست کم کارگر دستمزد بهداشت مدرسه به چه روزی می افتد و چه اندازه برخلاف آنین نامه در می آید که البته مسئولیت آن به گردن مدیر مدرسه است در درجه ی اول.

ماده ی ۵۷- همه روزه باید به نظافت حیاط و راه روها و کلیه ی اطاق ها و منبع آب آشامیدنی محل سریدار و غیره رسیدگی شود و مخصوصاً کف مستراح ها مراتباً شستشو و با داروی مخصوص ضد عفونی گردد. آن طور که آقای رئیس می گفتند، البته وظیفه ی هر آموزگار علاقمند و فرهنگ دوستی است که نقص های مدرسه اش را یادآور شود. انگیزه این حقیر نیز در یادآوری این نکته همین است.

با احترام- آموزگار کلاس های اول و سوم ...



اکنون نامه ی دوم را بخوانید که در جواب نامه ی من نوشته شده است:

آقای مدیر دبستان...

پاسخ نامه ی شماره ی ... و ضمیمه ی آن اشعار می دارد برای به کار گماردن خدمت گزار جزء در دبستان ها مجوز استخدام و یا اعتبار مخصوصی در اختیار این اداره نمی باشد و اغلب مدارس دهات که به مراتب بیشتر از آن دبستان دانش آموز دارند بدون خدمت گزار می باشند و موافقتی که برای به کار گماردن خدمت گزار با مزد ده ریال جهت تأمین آب مشروب برای آن دبستان به عمل آمده و از هزینه ی نفت مصرفی دبستان ها تأمین گردیده و بیشتر از مبلغ فوق هم امکان ندارد در صورتی که کسی پیدا شد که در مقابل مبلغ فوق تأمین آب مصرفی دبستان را تقبل نماید جواباً اعلام دارید تا رسیدگی شود.

رئیس آموزش و پرورش....

با این تفصیل هم در آیین نامه قید می کنند که کف مستراح ها باید هر روز با داروی مخصوص ضد عفونی شود. ساده ترین مثال این که وزارتیان و گردانندگان امور آن ها تا چه اندازه در طرح برنامه ها به زندگی مردم و نیازها و امکان آن توجه دارند، دقت در وقت برنامه ی ورزشی صبح گاهی پیشنهادی وزارتتی در دو سه سال پیش است که تبریزی ها می بایست آن را در زمستان در تاریکی سحر انجام دهند. چرا که طراحان این برنامه تنها تهران را در نظر گرفته بودند و دقت نکرده بودند که وقت طلوع آفتاب در تهران و تبریز نیم ساعتی تفاوت دارد، و در مهریر سرمای زمستان آذربایجان معلوم نبود این

برنامه در کجا اجرا بشود با آن دبیرستان هایی که یک کلاس گشاد و جادار ندارد، کجا رسد به سالن ورزشی سرپوشیده.

در این جا به مشکلاتی که تدریس کتاب های درسی این چند سال آخر ایجاد می کند، اشاره ی مختصری می کنم. بیفزایم که هر سخنم یا نتیجه ی تجربه های شخصی است و یا نتیجه ی نشست و برخاست با همکاران دور و نزدیک و دیدن مدرسه های گوناگون در روستاهای گوناگون. نخست می پردازم به کتاب قرائت اول ابتدائی و تدریس آن در آذربایجان. یاد دادن زبان فارسی در کلاس های روستاهای آذربایجان- آن هم از روی کتابی که برای فارسی زبانان نوشته شده باشد- کاری پُرزحمت است. روشن کنم که این کار پُرزحمت فقط برای معلم دل سوز است. وگرنه معلم های دیگر که عده شان هم کم نیست، همیشه پی بهانه می گردند که بگویند ای بابا، تو این آب و خاک دل سوزی رو ولش! و با این حق کشی ها و تبعیض ها بهانه را چه زود و فراوان می توان به دست آورد.

در این جا از کتاب اول یکی دو سال پیش مثال می آورم که دو سه آدم به ظاهر خیلی باسواد آن را نوشته بودند. خواهید دید که وقت نوشتن این کتاب مؤلفان تا چه اندازه در لاکشان فرو رفته بوده اند و خیال می کرده اند که بچه ی درس خوان ایرانی یعنی چند صد نفر بچه ی تر و تمیز خود و آشنایان. کتاب اول سال گذشته نسبت به کتاب های پیش کم عیب است. اما تناقض عجیبی در آن راه یافته است. واضح است چرا. مؤلفان خواسته اند کتابی تألیف کنند دارای مطلب های شهری و روستایی که در تمام نقاط ایران استفاده بدهد. هم در تهران که پایتخت است و کاپاره، کلبه، «ته دانسان»، سینه رامنا، شمال شهر، ارکستر خارجی و رقااص و خواننده ی اسپانیولی دارد و هم در

«آخرجان» که محل کار من است و دهی است مانند هزاران ده ناشناخته ی ایران و کدخدایی دارد و منی و یک باب «اولیا» فووش. برای نذر و نیاز وقتی که بارندگی نشود یا سر درختی ها را سرما بزند.

در آن کتاب تصویری بود که آذر، دارا و پایا و ماما جانشان را در حال شام خوردن نشان می داد: میزی در وسط با رومیزی اش. صندلی ها دور و بر آن. اتاق بزرگ و دوزک دار. مثل جمال عروس. کارد و چنگال. بشقاب های چینی. تنگ ها و لیوان های بلور. و چه و چه. آن وقت من که از شاگردانم می پرسیدم: بچه های این ها چکار می کنند؟ همه ماتشان می برد. اگر هم بی مقدمه می گفتم که دارند شام می خورند، صددرصد دروغ گویم می پنداشتند. آخر مگر نه این است که وقت شام خوردن سفره می گسترند و دده بالاش می نشیند و ننه پایینش و بچه ها این ور و آن ور و کاسه ی سفالی را وسط می گذارند و ننه آبگوشت یا شوربا را توش می ریزد و تلیت می کند و اول پدر و بعد دیگران دست هاشان را می کنند تو کاسه و می خورند؟ خوب، پس این چه جور شام خوردنی است که معلم می خواهد به آن ها بقبولاند؟

چهار جمله ی زیر این تصویر بود: بابا شام می خورد. مادر شام می خورد. دارا شام می خورد. آذر شام می خورد. برای تدریس این چهار سطر ساده من بیشتر از یک ساعت وقت صرف کرده ام. مجبور بودم برای قبولاندن این که در این شکل دارند شام می خورند، مقدمه چینی کنم و شاگردانم را آماده کنم.

این جمله ی دیگر را هم از آن کتاب داشته باشید تا بگویم: آذر و دارا برای آموزگاران نشان کارت تبریک می فرستند. خوب، کارت تبریک یعنی چه؟ یک

ساعت وقت لازم است که با هزار دوز و کلک این دو کلمه فهمیده شود. حالا می ماند مسأله ی فرستادن آن. آیا مسخره نیست که آدم یک تکه کارت دستش بگیرد و بدهد به یکی دیگر که آن را به در خانه ی رو به روی خانه شان- خانه ی آموزگار- بدهد؟ در این جاست که معلم باید یک بار دیگر کار و بارش را ول کند و دو ساعت تمام غزل بخواند و آیه بیاورد و قسم بخورد که آخر طفل روستازاده ی بی چاره ام، وضع تهران و شهرهای بزرگ جور دیگری است. آن جا پست است، خانه ها از هم دورند و از این قصه ها.

تمام نوشته های کتاب مخصوص شهر و قابل فهم آن دسته از فارسی زبانان اعیان و اشراف بود. گفتم اعیان و اشراف. بچه ی فارسی زبان بی چیز هم برای آموزگارش کارت تبریک نمی فرستد و شام را با کارد و چنگال و روی میز و صندلی نمی خورد. شاگرد که از زندگی خود چیزی در کتاب نیافت تکلیف روشن است. به زور مته و اره که نمی شود یاد داد.

مثال دیگر: نوشته بود دارا سر شانه می کند. شاگرد دهی مثل آن که غرض ماست، هرگز جسارت این را ندارد که سر شانه کند. اصلاً این کار پیش او بد بد است. حتی بارها از آخوند شنیده است که سر شانه کردن مردان حرام است. اصلاً در خیلی مدرسه های شهر نیز زلف گذاشتن قدغن است و نتیجه ی چنین جسارتی چوب تر مدیر محترم است. برای قدغن بودن زلف گذاشتن بخش نامه هم در دست داریم. شاگرد روستایی فقط گاه گاهی ننه اش را دیده است که از حمام در آمده و سر شانه می کند. مگر پسر بچه ای که در کلاس اول است سرش چه قدر مو دارد که بتوان آن را شانه کرد؟ عکسی هم از دارا چاپ کرده اند که سر شانه می کند، به زعم بچه ی روستایی دروغ است. تنها سر شانه کردنش دروغ نیست. این که شلوارش تا بالای زانو می آید دروغ

است. مگر با این وضع می شود به مدرسه رفت؟ آموزگار پدر آدم را در می آورد. اصلاً آدم از زور خجالت و شرم نمی تواند چنین لخت و پتی به کوچه و بازار بیاید، بچه ها چه می گویند؟

به ندرت می توان چیزی در کتاب ها یافت که با زندگی روستایی جور در بیاید. اگر هم گاه گاهی گریزی به ده و زندگی اش می زنند و از گاو و شیر دوشیدن و صدای گوسفند چیزی می نویسند با دیدی شهری است. طبق معمول یک خانواده ی آسوده و بی خیال شهری می رود به روستا برای گردش و چیزهایی می بیند و بر می گردد. در این جا هم چیزهایی شرح داده می شود که برای خانواده ی شهری آسوده و بی خیال جالب است. آن چه که بچه ی شهری در ده می بیند و آب دهانش راه می افتد و ذوق می کند ممکن است برای روستازاده چیزی خسته کننده و بی مزه باشد و همراه خاطره های بد بد و آزارنده. پس شرح چنین چیزهایی باز برای بچه ی روستائی درس خوب و خوشایند نمی شود. فکر اساسی باید کرد.

با این برنامه ها و کتاب های قرانت، بخش نامه روی بخش نامه هم صادر می کنند که در کلاس، فارسی حرف بزنید، از ترکی حرف زدن خودداری کنید. در فصل بعد نظرم را درباره ی «راه صحیح تدریس فارسی در آذربایجان» می خوانید.

معلمی که خوب درک می کند و شاگردش را میان لغت های ناآشنا و آداب و رسوم عجیب و غریب سرگردان می یابد و می بیند که مجبور است چیزهایی در مغز او فرو کند که هیچ کدام برایش لازم نیست و زیان بخش هم هست، دامن در رنج است. شاگرد هم اگر فشار بیاورندش، لج می کند و چیزی یاد نمی گیرد چرا؟ چون مثلاً همه وقت به پدر پدرش «بابا» می گفته است، حالا مجبورش

می کنند که «بابا» را پدر معنی کند و به «ننه» بگوید مادر. یک عمارت خیلی قشنگ تو کتاب کشیده اند و نوشته اند: این دبستان، این حتماً دروغ است. چون که مدرسه ی خودشان دو اتاق است کاه گلی. آن را هم از «حسینیه خانه» گرفته اند و پا که به زمین می زنی خاک یک وجب بالا می آید. شاگرد لج می کند و شاید هم به خود بگوید که هرگز این دروغ های شاخ دار را باور نکند و یاد نگیرد.

می دانیم که کودک چیزهایی عینی را زود باور می کند و یاد می گیرد. وقتی مدرسه ی دو اتاقه ی کاه گلی ده خودش جلو چشم است چه طوری باور کند که مدرسه غیر از این می شود.

چنین است که بچه ی آذربایجان پس از سال ها با آن همه بخش نامه های عریض و طویل که باید فارسی حرف زد، از دو کلمه فارسی حرف زدن و عرض حال عاجز است. این هم که بگویند هر که از ده کمتر نمره بگیرد در فارسی امتحان تجدیدی باید بدهد، علاج درد نیست. چون معلمی که پیش از این به شاگرد نمره ی هفت می داد که قبول بشود. اکنون هم نمره ی ده می دهد. شاگرد که فارسی حرف زدن را بلد نباشد، به طمع دیگر درس ها را هم که به زبان فارسی است نخواهد توانست یاد بگیرد و پس بدهد. دبیر تاریخ هم مجبور است درسش را به سیاق قرانت فارسی بدهد و اگر پا داد شاگردان هم یک دفتر لغت مخصوص تاریخ داشته باشند. من خود وقتی در کلاس هفتم تاریخ تدریس می کردم. پیش از شروع درس لغت های درس را درست مثل زنگ قرانت فارسی روی تخته سیاه می نوشتم و شاگردان رونوشت می کردند که پس از حفظ کردن آن ها بتوانند کتاب تاریخ شان را قرانت بکنند و زور بزنند که از برش کنند. حالا چطور از بر می کردند، این را شیطان هم نمی داند:

این ناتوانی در فارسی حرف زدن یک عامل شکست روحی بزرگی هم شده است برای بچه ها. به ویژه وقتی که با یک بچه ی فارسی زبان مواجه می شوند و یا هم کلاس می شوند. فکر نمی کنید همین شکست اثرش را سال های سال حفظ کند؟

فلان دکتر که شاید هرگز در کلاس های ابتدایی درس نداده است، به اعتبار این که روان شناسی را در فلان دانشگاه خوانده است و اصول آموزش و پرورش را در بهمان دانشگاه، خودش هم سالی چند استاد دانشگاه دیگری شده است، بر می دارد و برای کلاس های ابتدایی با معیار خودش کتاب می نویسد. خیلی مؤلفان کتاب های درسی از این قبیل اند. کتاب تاریخ و جغرافیای پنجم و ششم را مثال می آورم که به قول «آل احمد» نه در کیف نه در تاقچه و نه روی میز جا می گیرد. در پنج شش دبستانی که تدریس کرده ام و با شاگردان آن ها تماس داشته ام هرگز ندیده ام که یک نفر بتواند این دو کتاب را دست کم مثل کتاب فرائت فارسی روخوانی کند. از بر کردنش را نگفتم. چه می گویند؟ آیا شاگردان کوندند یا او در اشتباه است که با قیاس به نفس و بچه های تی تیش مامانی قوم و خویشان برای هم وطنان کتاب می نویسد؟

آیا تمام این ها نشان نمی دهد که باید در تألیف کتاب های درسی به خصوص کتاب های ابتدایی- اقتضای محلی را در نظر گرفت و برای هر استان کتابی جداگانه پرداخت و مواد آشنا و قابل فهمی در آن گنجانند تا نتیجه ای نیکو گرفت؟ من نمی دانم در کشورهای مثل انگلستان و آمریکا این کار را می کنند یا نه، اما خود استنباط می کنم که این کار باید بشود. اگر جدی می گوئیم که علاقمند فرهنگ کشورمان هستیم این کار باید بشود، و اگر اظهار علاقه و

جوش و خروشمان و کباده کشی هامان تنها به خاطر خالی نبودن عریضه و برای این است که حرفی زده باشیم و خود را در سلک پیشرفته ها قالب بزنیم، همین کتاب های الکن و هشلهف هم از سر ما زیادی است و من سخنانم را پس می گیرم. اگر هم برای استان های فارسی زبان یک نوع کتاب نوشته می شود، استان آذربایجان کتاب فارسی به خصوصی باید داشته باشد که امکان و اقتضای محلی را در نظر گرفته باشد با روشی آسان و ساده.

کتاب اولی که برای تدریس نه ماهه ی مدرسه های تهران نوشته می شود، نمی تواند در همین مدت در مدرسه های آذربایجان درس داده شود و یاد داده شود. این مثال ساده را بخوانید و بفهمید که چرا: در کتاب مثلاً کشیده است که از جایی آب می ریزد و زیرش نوشته است: آب. بچه ی فارسی زبان این را که ببیند خواهد گفت: آب. و معلم هم که هدایتش کند می فهمد که نوشته ی زیر شکل هم «آب» است. و کار هم تمام است. اما اگر بچه ی ترک همین تصویر را ببیند خواهد گفت: سو. بعد معلم خواهد گفت که «سو» نباید گفت و باید گفت: آب. بچه هم که همه اش «سو» گفته و شنیده، تا یاد بگیرد که «سو» همان آب است یک ساعت گذشته است. این هم هست که امکان و وسیله ی کلاس های تهران با روستاها و شهرستان ها یکی نیست. حالا فرض کنیم که همان ساعت یاد گرفت که «سو» همان «آب» است. به خانه که می رود باز «سو» خواهد گفت و شنید و تا فردا کلمه ی آب را فراموش خواهد کرد. بی چاره معلم مجبور است آن قدر نیرو مصرف کند و نیرو از شاگردان بگیرد و تکرار کند که «آب» هم در مغز کوچولوی کودک جایی کنار «سو» باز کند و بماند.

از همین مثال بسیار ساده قیاس کنید که معلم دبستان های آذربایجان و تدریس چنان کتابی چقدر باید رنج بکشد و شاگرد را در زحمت اندازد و تازه نتیجه ی کارش هم قابل ملاحظه نباشد. بازرسانی که از تهران به شهرهای آذربایجان آمده اند و از کلاس ها بازدید کرده اند، همیشه یک ایراد گرفته اند: شاگردان فارسی حرف زدن بلد نبودند و هیچ فکر نکرده اند که چرا.

وقتی من تو کلاس اول یک بچه ی فارسی زبان هم داشتم و می توانم بگویم که تدریس چنان کتابی میان بچه های فارسی زبان چه قدر ساده و آسان است. من در کلاس، آخرهای سال، برای تمرین زیاد به هر یک از شاگردان یک صفحه ی مجله ی فارسی می دادم و به ایشان می گفتم که بگردند و دور کلمه هایی که می توانند بخوانند خط بکشند. آن یک بچه می دیدی که، پنج شش سطر را خط کشیده و حسابی می خواند و می فهمد. اما بچه های دیگر هیچ، تنها دو سه نفر شاگرد زبده کلمه های تازه ای با تلفظ غلط پیدا می کردند. آن بچه به کلاس دوم که رسید به پدرش سفارش کردم و نام چند کتاب مناسب را گفتم که بخرد و پسرش بخواند. می دیدم که او هم قشنگ می خواند. همان کتاب ها را بچه های ترک در کلاس چهارم به سختی می توانند بخوانند و گناهی هم ندارند. چرایش پُر واضح است.



با این تفصیل ها آیا شما هم با این سخن وزارتیان موافقید که در مهرماه سال گذشته فریاد برداشتند: مشکلی به نام مشکل کتاب های درسی وجود ندارد؟ فکر می کنید که مشکل تنها این است که کتاب ها سر وقت به شهرها برسد؟ آیا حرفی در چگونگی آن ها نیست؟

تازه همین حرف ها را درباره ی کتاب های دوره ی متوسطه نیز می شود گفت. مثلاً نگاهی به کتاب های قرانت انگلیسی همین سال تحصیلی بیندازیم: اول ببینیم چه کتاب هایی تدریس می شود: در کلاس هفتم جلد اول دوره کتاب Modern English را می خوانند. در کلاس هشتم جلد دوم دوره کتاب دیگری را به نام Students Speak English البته روش یاد دادن این دوره کتاب با آن قبلی زمین تا آسمان فرق دارد. دبیران انگلیس خوب می دانند، در کلاس هشتم شاگرد خود به خود لغت های کتاب قبلی را فراموش می کند و مجبور می شود که خود را با روش کتاب تازه سازش دهد و لغت یاد گرفتن را از صفر شروع کند. به کلاس نهم که می رسند مجبورند جلد سوم کتاب هشتمی را بخوانند. خوب، بگذریم. در کلاس دهم باز نوع کتاب عوض می شود و این بار Direct Method روی کار می آید. البته جلد سوم آن. و در کلاس های بعد به ترتیب جلد چهارم و پنجم اش.

با این آش شله قلمکار شاگرد چه نوع انگلیسی یاد خواهد گرفت؟ در نظر بگیرید که کتاب هفتم را یک ایرانی تألیف کرده است، کتاب هشتم و نهم را یک آمریکایی و کتاب های بعدی را انگلیسی ها.

دوم ببینیم محتوی کتاب ها را. سخن را کوتاه می کنم و مثالی چند می زنم از محتوای نوع کتاب های Students Speak. مختصر این که کتاب ها مناسب است تنها برای کلاسی بیست نفره در یکی از بهترین و مجهزترین دبیرستان های تهران که نیم شاگردان آن بچه آمریکایی های مقیم تهران باشند و نیم دیگر آفازاده های مزلف پاپیون دار که صورت هاشان از زور صافی و صفا برق بزند و همیشه خاطره هایی از شب نشینی های پاپاجان و ماماچان

دم در خانه ی حافظه حفظ داشته باشند، و از این هر نیم هم نیمی دختر باید باشد.

در چنین کلاسی است که این کتاب ها ممکن است نتیجه بدهد. آن هم در صورتی که دبیری باسواد، پخته، بسیار علاقمند و با حوصله موجود باشد. این خود هم درد بزرگی است که چنین آموزگار و دبیری حکم کیمیا دارد.

در کتاب هشتم گفتگوها و رفت و آمدهای یک خانواده ی آمریکایی مقیم تهران با یک خانواده ی اشرافی تهران شرح داده شده است. بچه ها درباره ی مدرسه های خود صحبت می کنند. از Homroome School Bus و Homooome Teacher بحث می کنند. آن ها را می آورد و دم در خانه پیاده می کند و از این دست کارها. آداب و رسوم و جشن های آمریکایی توصیف می شود. روزهای تعطیل هر دو خانواده با ماشین های سواری شان به «پیک نیک» می روند طرف های جاجرود. زن و مرد قاطی هم می شوند و Hotdog می خورند که حقیر خود تا دو هفته پیش شکل آن را هم ندیده بود. و مثل منند صدی نود و پنج دبیران انگلیسی- به جرأت می توانم بگویم- تمام ایران. باور کنید که یکی از دبیران انگلیسی در یک قصبه ی بسیار دور آذربایجان آن را «سگ گرم» معنا کرده و گفته بود که آمریکایی ها مسیحی و کافرند. سگ که چیزی نیست، حتی خوک و خر را هم گرم می کنند و می خورند. ناگفته نماند که خیلی دبیران انگلیسی شهرهای کوچک یا دیپلمه هستند یا لیسانسیه ی فلسفه و زبان فرانسه. به خصوص سه چهار سال پیش که دانشکده ی ادبیات تبریز کلاس های شبانه نداشت. چنان که اکنون هم ندارد. در قصبه ای که افتخارش در این است که روز عاشورایش را شش صد قمه زن عظمت می بخشد، دانش آموز کلاس هشتم خیلی زود باور می کند که

آمریکایی‌های مسیحی و کافر راستی راستی سگ را گرم می‌کنند و می‌خورند.

در کتاب قرانت انگلیسی کلاس نهم سرگذشت قهرمان حرفه‌ای «بیسبال» آمریکا را آورده‌اند. گفتنی اول این‌که ورزشکار حرفه‌ای در ایران زیاد مفهوم ندارد. مردم نمی‌توانند این را تحلیل کنند که چطور می‌شود منبع درآمد یک نفر مثلاً زدن توپ با پا یا دست باشد. دوم این‌که از ده بیست نفر دبیر انگلیسی یکی را ندیدم که خود «بیسبال» بلد باشد یا دست کم بازی آن را تماشا کرده باشد. تنها یکی دو نفر سال‌ها پیش چوب آن را به دست گرفته سبک و سنگین کرده بودند، و یک نفر هم چند دقیقه بازی «بیسبال» دیده بود در سینما جزو «اخبار مویتن».

به این ترتیب فکر کنید که شرح اصطلاحات این بازی که در کتاب هم آمده چه قدر مشکل است. ساده‌اش مثلاً این Pitcher. در شهری که شاگرد کلاس دهم و یازدهم بین سینما و تئاتر فرق نمی‌گذارد و دنیایش محدود است بین روستای خود و مثلاً شبستر، و دبیر خود هرگز تئاتر ندیده و سینما دیدنش هم از چند فیلم «تارزانی، مهوشی و راج کاپوری» تجاوز نمی‌کند، توصیف سرگذشت قهرمانان حرفه‌ای «بیسبال» آمریکا و بازی آن حقا که احمقانه است. بس کنیم. خودم هم خفه شدم.

نتیجه می‌گیرم که:

کتاب درسی نمی‌تواند از زندگی دانش‌آموز جدا باشد، وگرنه نتیجه‌ی خوب نخواهد داشت. مثلاً کتاب‌های قرانت فارسی را بگیریم. عوض این‌که «اشعار پندیات» خشک و خنک مداحان عصر غزنوی را تو کتاب پُر کنیم و ذهن بچه را بینباریم از هیچ و پوچ، چه عیب دارد که از ترانه‌های دو بیتی محلی و

مثل های فراوان هر استان استفاده کنیم؟ قضاوت کنید. بچه این ها را به رغبت می خواند یا آن شعر بی معنا و بی مزه ی کتاب اول را: شد ابر پاره پاره، چشمک بزن ستاره. (یعنی که ستاره «چشمک بزن» شد).

دانش آموز- به خصوص دانش آموز دبیرستان- باید بداند در دور و برش چه می گذرد و شعر و نثر عصرش چیست. محیط دبیرستان و حتی دانشکده ی ادبیات با بیرون قطع رابطه کرده است. شعری که دانش آموز دبیرستان می خواند و آن چه که در کتاب های درسی به خوردش می دهند غیر از آن است که شاعر روزگار او می سراید. در دانشکده ی ادبیات تیریز هنوز در عصر نویسنده ی «چهار مقاله» می زیند و فلسفه هایش در روزگار افلاطون و با خیال مثل اعلاش. دانشجو و لیسانسیه ی رشته ی فلسفه غیر از چند تعریف و چند سطر تاریخ فلسفه ی قدیم چیزی در چنته ندارد. مگر این که شعور داشته باشد و خود جستجویی بکند. دانشجوی رشته ی فلسفه از شنیدن عبارت «فلسفه ی معاصر» شاخ در می آورد و چیزی سر در نمی آورد. دکتر در ادبیات هامان محفوظات ادبی را گذشته اند به جای دانش و فهم ادبی. خیال می کنند رشته ی تحصیلی شان از بر کردن لغت های گنده است و ترجمه کردن عبارت های عربی مرزبان نامه و امثالش و نهایتش غور در کتاب های قدیم خطی و کسب افتخار تصحیح و تحشیه و چاپ آن ها. شعر را هنوز در «دیوان» و «کلیات قصائد و ...» می جویند و دیگر انواع ادبی را پوچ و وقت هدر کن می دانند.

این جمود فکری نتیجه ی مستقیم تعلیمات خشک و غلط دبستانی، دبیرستانی و دانشگاهی است. چاره چیست؟
به عمل کار برآید.

تدریس زبان فارسی در آذربایجان

یادآوری- دخالت آموزگار در کتاب درسی- روش ترکیبی در آموزش الفبای فارسی- روش غیر قابل قبول- استفاده از لغت های شناخته و نمونه ای از آن ها- ویژگی ها و رسوم زندگی محل- اشاره به خصوصیت های دستوری ترکی- اختلاف اساسی دستور فارسی و ترکی- طرح مختصر کتاب اول با روش خاص آذربایجان- روش تدریس- اهمیت زنگ مکالمه و قصه گوئی و راه درست آن- روش من در قصه گوئی- دعایی خیر.

در این شکی نیست که باید فارسی را یاد بچه های آذربایجان هم داد. اما باید جست و راه عاقلانه و صحیح کار را دریافت که بچه ها سر نخورند، زود از میدان در نروند، رنج نبرند و شکست روحی نخورند. این مسأله ی مهمی است و محتاج شرح و تجزیه و تحلیل.

پیش از این، مشکلاتی که تدریس کتاب های قرانت فارسی فعلی به خصوص کتاب اول- در آذربایجان به وجود می آورد، بررسی شد. نیز لزوم تهیه ی کتاب های خاص هر استان معلوم شد برای این که نتیجه ی خوب بگیریم. و

دانسته شد که کتاب هایی که برای بچه های شهر بزرگی مثل تهران نوشته می شود، در فلان ده دور افتاده ی آذربایجان چقدر مسخره و زیان آور از آب در می آید. حتی کتاب روش تدریسی که برای کتاب های ابتدائی فعلی تهیه شده است و آن کتابچه ی «آمادگی» تنها برای کلاس هایی مفید است که شاگردان هم به خوبی معلم فارسی حرف زدن بلد باشند این کتاب های راهنما به درد معلم های مدرسه های آذربایجان نمی خورد.

در این مقاله حرف بر سر این است که اگر روزی قرار بر این شود که برای آذربایجان کتاب مخصوص قرانت زبان فارسی تهیه می شود، آن کتاب چگونه باید باشد. اگر می خواهیم از پول خرج کردن ها و کوشش همام نتیجه ی خوبی بگیریم، چه روشی باید در تدریس زبان فارسی در این دیار پیش گیریم؟ آیا می شود همان روش را پیش گرفت که درباره ی بچه هایی می گیریم که فارسی را مثل بلبل حرف می زنند و نتیجه ی یکسان گرفت؟ به نظرم جواب باید منفی باشد. پس لزوم پیش گرفتن روشی دیگر و کتابی مخصوص بار دیگر آشکار می شود.

معلوم است که مؤلفان این کتاب ها باید فرهنگیان آذربایجانی باشند. البته نه بعض دبیران و استادان دانشگاه همه کاره و هیچ کاره. آموزگاران که مسئول مستقیم کلاس های ابتدائی هستند باید در این کار دخالت کنند و نظرشان محترم باشد. هر دبیر سن و سال دار را نباید مأمور این کار کرد به اعتبار این که استخوان خرد کرده در فرهنگ و مثلاً تجربه دارد و صاحب تألیفات است. مؤلفان باید کسانی باشند که هر دو زبان، زبان فارسی و ترکی را خوب بدانند و به دستور و سوراخ سمبه ی آن ها آشنایی کامل داشته باشند که بتوانند راه سهل و ساده ی آموزش فارسی را پیدا کنند. نیز ادبیات فارسی

را نیک بشناسند و معاصر و گذشته. از نثر و شعر و داستان و نمایش نامه. حتی فلکلور.

حقیر طرح مختصری از چنین کتابی در دست تهیه دارد. البته نه این است که خودم را شایسته و یارای این کار مهم بدانم. کوشش من فقط به منزله ی راه گشایی است و کارم صورت پیشنهادی دارد و برای دادن نمونه است.

در آموختن الفبای زبان فارسی من همان روش به کار رفته در کتاب های اول فارسی سال تحصیلی ۳-۴ را ترجیح می دهم که مؤلفان اسمش را گذاشته اند «روش ترکیبی» در این روش کودک در همان صفحه ی اول یکی دو حرف الفبا را می شناسد و می تواند نوشتن را شروع کند. این روش که تا صفحه ی بیست و سی، کودک کلمه هایی را فقط از روی شکل کلمه بشناسد بی آن که تجزیه و هجی کردن در کار باشد بعد یواش یواش حرف ها را بشناسد و به نوشتن کلمه های خاصی بپردازد. نه هر چه را که خوانده و بعض حرف هایش را یاد نگرفته. برای من قابل قبول نیست. با این روش شاگرد نمی تواند تا آخر سال در نوشتن مهارت پیدا کند و حرف ها را خوب بشناسد. یعنی فرصت نمی شود که تمرین و تکرار کافی شود. به علاوه بچه دوست دارد که هر چه را که در کتاب می خواند بنویسد. با این روش این کار ممکن نیست. چون حرف ها یاد داده نشده اند. اما در «روش ترکیبی» این کار ممکن است چرا که از همان صفحه ی اول شروع به یادگیری الفبا می شود و کلمه هایی در متن می گنجد که تمام حرف های آن ها پیش از وقت یاد داده شده.

«مقصود از روش ترکیبی روشی است که در آن کل کلمه به کودک نشان داده می شود و در قالب کل کلمه، حرف تازه ی مورد نظر آموخته می شود.

در چنین کلمه ای که آن را «کلمه ی کلید» می خوانیم و جزو کلمات آشنای کودک است، فقط یک حرف تازه وجود دارد. کودک با استفاده از عکس و راهنمایی های دیگر، با وجود ندانستن حرف تازه آن کلمه را می خواند.» (نقل از کتاب «روش تدریس کتاب اول دبستان» تألیف ثمینه باغچه بان. ص ۲۳).

یک نکته اساسی را باید در تألیف کتاب در نظر گرفت. و آن استفاده از لغت هایی است که یا ریشه ی فارسی دارند و در ترکی وارد شده اند و با گویش دیگر گونه ای به کار می روند و در مکالمه جای ترکی شان را گرفته اند، و یا ریشه ی ترکی دارند و در کلاس وارد شده اند، و یا ریشه ی عربی دارند و در هر دو زبان به کار می روند. از این نوع کلمه های شناخته فراوان داریم. زبان فارسی به قدری در حرف زدن آذربایجانیان شهری وارد شده است که حتی بی سوادان هم گاه لغت های غلیظ فارسی به کار می برند: اصلاً این کار به صورت متظاهر به چیز فهم بودن و امل نبودن رواج دارد. مثلاً یک متظاهر به جای این که بگوید «گون آیدین!» ترجیح می دهد که بگوید «صبح به خیر!» بچه ها هم خواه ناخواه پیش از آن که به مدرسه بیایند با این لغت ها آشنایی پیدا می کنند. پس چرا نباید در تألیف کتاب از این آشنایی استفاده کرد؟

این نکته به خصوص در کتاب اول اهمیت دارد. باید تا از دست بر می آید شاگرد تا مدتی با همان کلمه ها که در خانه و کوچه شنیده می شود سر و کار داشته باشد تا یک دفعه رم نکند و فکر کند که در مدرسه هم همان حرف هاست که در خانه بود. این خوب نیست؟

مقداری از این نوع لغت ها را در این جا می آورم: میز- صندلی- صابون- حوله- جیب- شلوار- پنجره- قلم- کاغذ- شیشه- اتاق- حیاط- کوچه- خیابان-

کتاب- جوراب- دستمال- ماشین- گل- هلو- شفتالو- انار- پلو- خورش-
چلوکباب- منقل- کاسه - بشقاب- چنگال- آش- آشپز - توپ- تور- نی- تار-
سنتور- دنبک- لیوان- دیوار- گج- آهک- قالی- فرش- گلیم- جاجیم- متر-
بازار- چیت- فندق- بادام- پسته- حلوا- کشمش- نخود- لوبیا- قابلمه- قوچ-
قوش- قهوه- قیقاچ- قیمت- قیمه- قیماق- خانم- آقا- خان- بانگ- بنا- قصاب-
قزل آلا- حمال- دوات- زنجیر- مدرسه- حمام- قرمز- آبی- قرقی- قزاق-
قره نی- فراول- تخته- مداد- قدر- قدیم- قایق- قبول- دفتر- روزنامه- قاپوچی-
قاتمه- قاچ- (زین)- قاشق- نظم- نعلبکی- نعمت- نظر- یاسمن- ...

بگردیم، باز هم پیدا می کنیم. از هر قسم که بخواهیم. از این لغت ها آن ها را
که به درد خور هستند و قلمبه نیستند بر می داریم و به جا به کار می بریم،
بقیه را کنار می گذاریم و یا در کتاب های دوم و سوم ... استفاده می کنیم. از
هر سه نوع لغت که پیش از برشمردن این ها گفتیم، می توان دسته ای را میان
لغت های بالا یافت. لغت فارسی ترکی شده. ترکی فارسی شده. و عربی
مشترک در هر دو.

نکته ی دیگر در نظر گرفتن ویژگی ها و رسوم زندگی محلی است. بچه
وقتی می بیند که در کتاب از چیزهای آشنا صحبت می شود به طبع علاقه اش
به کتاب زیاد می شود. مثلاً یک بچه ی مقان اگر ببیند که در کتابش تصویر
هندوانه های هر یک ده پانزده کیلو چاپ شده، چه قدر سر ذوق می آید.
غیرممکن است که این شاگرد تصویر را ببیند و علاقه به یادگرفتن نوشته ی
زیر آن را نکند. خود به خود به کتاب جلب می شود. یا وقتی یک بچه ی
تبریزی ببیند که آدم های کتابش دارند «بنوشه بنده توشه...» بازی می کنند،
غیرممکن است که وقت درس دادن آن قسمت کتاب فکرش پیش معلم نباشد.

اسم های آدم های توی کتاب هم خوب است به گوش بچه آشنا باشد. این خیلی مهم است. مثلاً هرگز بچه ی آذربایجان تا چند روز نخواهد توانست به خودش بقبولاند که کلمه ی «دارا» می تواند اسم یک پسر بچه باشد.

نکته ی دیگر: در ترکی برخلاف فارسی صفت و مضاف الیه قبل از موصوف و مضاف می آید. مثال: بویوک آدام= آدم بزرگ- نوکوز دریسی= پوست گاو. ترجمه ی ترکی «پوست گاو سفت است.» می شود، نوکوز دریسی برک اولار. می بینید که مجبوریم اول «گاو» را معنی کنیم. بعد «پوست» را و بعد برویم سراغ کلمه های بعد. این کار برای یک بچه ی کلاس اول سخت است. البته اگر هر کلمه را در جای خود معنی می کرد آسان بود. در کتاب های اول سابق در همان صفحه های نخست، صفت و موصوف و مضاف و مضاف الیه به کار رفته بود: عروسک آذر، توپ بزرگ. شاگردان من گیج می شدند و نمی توانستند بدانند که چرا کلمه ها را پس و پیش معنی می کنیم. البته و چیزی بروز نمی دادند. اما رفتار و پرسش ها و اشتباه کاری هاشان نشان می داد که کجای کار خراب است. کتاب اول سال تحصیلی ۴۳-۴۴ از این نظر خوب است که تا صفحه ی بیست و هفت از این چیزها ندارد. حالا نمی دانم که عمدی است یا الابختکی.

کسره ی اضافی فارسی، در ترکی به شکل پسوند و آخر مضاف (و گاه مضاف الیه هم) می چسبد و کسره ی موصوف، در ترکی محل و معادلی ندارد. اول صفت بعد موصوف گفته می شود و تغییری در اصل کلمه داده نمی شود.

عاقلاً این است که کتاب اول* تا صفحه ی ۲۰-۲۵ از این حرف ها نداشته باشد و تا آن زمان معلم با مکالمه های ساده ذهن او را آماده بکند.

* حسن پیرنیا. تاریخ ایران باستان. کتاب اول، ص ۱۱ و ۱۲.

تازه آن وقت هم در معنی کردن، مضاف و مضاف الیه و صفت و موصوف جدا از هم معنی نشود. دو جزء جمله مانند یک کلمه معنی می شود. اگر هم شاگردی خیلی کنجکاو شد و خواست که علت پس و پیش معنی کردن را بداند فقط کافی است بگویید که هر جا کلمه ای دیدند که حرف آخرش «زیر» دارد باید کلمه ی بعد را پیش از آن معنی کنند. من خودم به شاگردانم می گفتم: ترسعه معناله بین. فارسی اش در خلاف جهت معنا کنید. خوب هم در می یافتند که غرض چیست و با تمام مضاف ها و موصوف ها این کار را می کردند. به علاوه حس کنجکاوای شان هم با بیان یک علت سطحی و ساده ارضا می شد.

حتی باید تا چندی از آوردن حرف اضافه هم خودداری کرد. حرف اضافه در ترکی به شکل پسوندی به آخر کلمه می چسبد و این خلاف دستور فارسی است که حرف اضافه در اول کلمه می آید. این امر زاینده ی یک اختلاف اساسی است که میان فارسی و ترکی وجود دارد. ترکی جزو گروه زبان های ملتصق است که «در لغات این زبان ها در موارد اشتقاق بر ریشه هجاهایی افزوده ولی ریشه از افزایش هجاهای دیگر ابدأ تغییری نکرده و سالم مانده و نیز هر چه افزوده تر به آخر ریشه چسبیده» و فارسی جزو گروه زبان های پیوندی است و «در لغات این زبان ها بر ریشه یا ماده هجاهایی افزوده، ولی نه فقط به آخر ریشه بلکه به ابتدای آن هم و دیگر این که ریشه بر اثر افزایش تغییر کرده، گویی که ریشه با آن چه افزوده جوش خورده، اما در لغات بان ملتصق... مثل آن است که فقط به ریشه چسبیده بی این که جوش خورده باشد.»

نتیجه می گیرم که خوب است که در کلاس اول حرف اضافه با کلمه ی مربوطه خوانده و معنی شود. مثلاً «از خانه» را مثل یک کلمه بگوییم و شاگردان تکرار کنند در ترجمه هم این طور. حتی ممکن است از شاگردان بپرسیم: «از خانه» یعنی چه؟ و همین طور دیگر حرف های اضافه. با این وصف شاگرد پس از مدتی بی آن که خود متوجه باشد اضافه وصف را درست به کار خواهد برد و تمام حرف های اضافه را هم. به جا و درست. برای روشن شدن مطلب من پنج صفحه از کتاب اول* مخصوص آذربایجان را- که ممکن است طرح و نوشته شود- در این جا می آورم. همان طور که گفتم این پنج صفحه صورت پیشنهادی دارد و به منزله ی راه گشایی و دادن نمونه است.

ص- یک		ص- دو		ص- سه	
آش	شام	داداش	داداش	آب	بابا
شام	آش	شام	آش	آش	داداش
آش	شام	داداش	داداش	آب	بابا
آ	ش	د	د	ب	ی

«بابا» را به همان معنای پدر پدر می گیریم. با این حساب فقط لغت «آب» برای بچه ناآشناست.

*- همان کتاب.

در صفحه ی چهار می شود از این جمله ها استفاده کرد؟ بابا بادام داد. بابا آش داد. بابا آب داد. داداش بادام داد. داداش آش داد. داداش آب داد. بابا شام داد. داداش شام داد. صفحه ی پنج برای تمرین و تجزیه ی کلمه های خوانده شده و یاد دادن کلمه های تازه ای است که تمام حرف های آن ها یاد داده شده است. بالای صفحه نوشته می شود؛ این کلمه ها را بخوانید و تجزیه کنید. معلم مفهوم عبارت را برای شاگردان حالی می کند. من خودم «تجزیه کنید» را «داغیدین» معنی می کردم و بچه ها زود می فهمیدند که چه باید کرد و از این اصطلاح خوششان می آمد.

نمای صفحه ی پنج این است:

این کلمه ها را بخوانید و تجزیه کنید:		
آبادان	شام	آباد
آبان	آتش	شام
آب	بادام	شاد
شاد	داداش	آبادان

معلم می تواند بنا به ابتکارش تمرین های دیگری بدهد. مثلاً بگوید که شین کوچک ها را در صفحه ی پنج بشمارند. یا که زیر هر کلمه که ب کوچک دارد خط بکشند. یا که یک نفر پا شود و از حافظه دو کلمه بگوید که شین داشته باشد، یا در تخته سیاه بنویسد، معلوم است که هنوز فقط صدای حرف ها را می شناسیم و با دال و میم و صاد گفتن بیگانه ایم. این مال وقتی است که

شاگرد صدای تمام حرف ها را می شناسد و بر آن ها مسلط است و کلمه را به آسانی تجزیه می کند.

در سه درس اول با جمله کاری نیست. تنها در درس چهارم است که جمله می خواند و یک فعل بسیار ساده ی فارسی. بچه ها در دوره ی آمادگی- بیست سی روز اول سال تحصیلی- کارهای مقدماتی نوشتن را ضمن رنگ آمیزی و نقاشی یاد گرفته اند و می توانند از همان درس اول شروع به رونویسی کنند. از درس چهارم هم می شود املاء گفتن را شروع کرد. تا این جا تنها از صدای «آ» استفاده شده است. یاد دادن صداهای دیگر کار بعد از این است.

تدریس کتاب به هر دو زبان فارسی و ترکی باید باشد. در یک ماه اول سال - دوره ی آمادگی- شاگردها باید قادر به ادای جمله های ساده ی فارسی باشند. مکالمه خوب است به زبان محاوره نباشد. همان کتاب فارسی یاد دادن راهش است. البته غرض این است که شاگرد را برای فهم زبان کتاب آماده کنیم. حتی باید ضمن مکالمه های دوره ی آمادگی لغت های نخستین صفحه های کتاب به گوش شاگرد بخورد. معلم در حالی که تدریسش به ترکی است، گاه گاهی از معلومات فارسی شاگرد کمک می گیرد و پرسش هایی به فارسی می کند. یا خود جمله ای به فارسی می گوید بعد ترجمه اش کند. زنگ مکالمه اهمیت زیادی دارد. معلم می تواند در این زنگ ها لغت های ناآشنای چند درس بعد کتاب را روی تکه کارت هایی بنویسد و در صورت امکان تصویر مربوط به کلمه را هم پشت همان کارت بچسباند. با نشان دادن تصویر و کارت، شاگرد پیش از وقت با تلفظ و شکل کلمه های آینده آشنا می شود. من خود این روش را به کار برده ام و نتیجه ی خیلی خوبی هم گرفته ام. می توان گفت که با این

روش و حقه بچه های ترک را در مورد کلمه های به خصوصی در شرایط بچه های فارسی زبان می گذاریم. بنابر این کار یادگیری آسان می شود.

لغت هایی که در یک کتاب به کار می رود باید در کتاب های بعدی هم گاه گاهی بیاید. در تألیف کتاب های ابتدایی اغلب این نکته در نظر گرفته نمی شود. شاید به این علت که هر کدام را آدمی تألیف می کند بی توجه به دانش پیشین شاگرد. هر چه شاگرد به زور معلم و خون جگر یاد گرفته است دو کلاس بالاتر فراموش می شود. لغت های قدیمی از یاد می رود و گروهی لغت های تازه به میان می آید. احتیاج به مثال آوری نیست. هر معلم می تواند به کمی پژوهش این را بفهمد.

اگر می خواهیم داستانی در کتاب ها بگنجانیم فلکلور آذربایجان گنجینه ی پرارزش و مفتی در اختیارمان می گذارد. می شود از افسانه های آذربایجان و در کلاس های بالا حتی از ترجمه ی فارسی داستان های کوراوغلو استفاده کرد. البته ترجمه ها باید بسیار ساده باشد و از لغت های آشنای دانش آموز خالی نه.

قصه گویی در کلاس کمک بزرگی به معلم می کند. گذشته از مفرح و آموزنده بودن، بهترین وسیله ی یاد دادن زبان در کلاس است. البته در کلاس اول فقط آخرهای سال می شود از قصه گویی استفاده ی زبان آموزی کرد. روش خود من در قصه گویی این است:

از آماده کردن بچه ها و جلب توجه شان می گذرم. قصه ی فارسی بسیار ساده ای را انتخاب می کنم. یا خودم قصه ای را ساده می کنم و می نویسم. بعد از بیرون قصه را به ترکی و شیرین می گویم. می کوشم که نقطه ی

ابهامی نماند قصه که تمام شد می گویم: حالا گوش کنید فارسی آن را بخوانم. می خواهم ببینم سواد فارسی تان چقدر است می فهمید یا نه.

بدین وسیله از تحریک حس غرور آن ها هم برای جلب توجه شان فایده می برم. نیز توضیح کافی می دهم که فایده ی دو دفعه خواندن چیست. معتقدم که هر کار که به شاگرد تکلیف می شود، باید علتش را هم روشن کنیم. یا خودش را واداریم و به پرس و جو بگیریم که خودش علت را دریابد.

آن وقت شروع می کنم متن فارسی قصه را یواش یواش بخوانم. جمله های سخت و جاهای حساس قصه را هم دوباره به ترکی ترجمه می کنم یا وسط قصه معنای کلمه و جمله ای را از شاگردی می پرسم. اغلب شاگردانی را انتخاب می کنم که می دانم جواب درست خواهند داد و شرمنده نخواهند شد. البته از بقیه غفلت نمی کنم. بدین ترتیب قصه به پایان می رسد.

در کلاس اول ممکن است فردا و پس فردا قصه یک بار دیگر متن فارسی آن را خواند و از بچه ها پرسش کرد. در کلاس های دوم و سوم و....

حتی می شود گفت که با استفاده از آن چه که شنیده اید قصه را خود روی کاغذ بیاورند و همین باشد موضوع انشاء. این بهترین طریقه ی انشاءنویسی در کلاس های پایین است که هدفش بیشتر از هر جنبه متوجه زبان آموزی باید باشد.

با استفاده از لغت های کتاب های درسی و دیگر لغت های آشنا می توان حتی کتاب های داستانی غیرکلاسی هم ترتیب داد و.... آرزو بر جوانان عیب نیست.

سخن را بیشتر از این طول نمی دهم. البته موضوع با این اهمیت را نمی شود با این چند سطر حلای شده انگاشت. لیکن امید است که

صاحب نظران و علاقه مندان را سر شوق بیاورد و راه گشا باشد. من باز هم تکرار می کنم: تا وقتی که این نوع کتاب ها تهیه نشود، همان آش است و همان کاسه. و همیشه خواهیم دید که شاگرد کلاس هشتم- حتی نهم- از قرانت کتاب تاریخش عاجز است. خواهیم دید که هر نوع قضیه ی هندسی را پیش خود ثابت می کند، اما تا پای تخته سیاه کشیده می شود، زبانش به تنه پته می افتد و خرش در گل می ماند. از همه بدتر، شاگردان از همان نخستین کلاس از درس فارسی- و بعد از ادبیات فارسی- بیزار می شوند و آن را درسی بی فایده، خسته کننده و وقت هدر کن می انگارند. بعض دبیران ادبیات بی خبر از ادبیات هم انگارشان را قوت می بخشند، با آن طرز تدریس و چیز یاد دادنشان. روشن هم که زیاد است زیادتیر باد!

روستا و روستازاده

تماسی عینی و حسی- رابطه‌ی خویشی میان روستاییان و بچه‌ها و دیگر رابطه‌ها- لقب‌گذاری- اساس رابطه‌ی زن و مرد- آداب معاشرت و تربیت روستایی- فحش گفتن دانش‌آموزان- کم‌رویی روستایی- اشاره به طرح مسائل جنسی در کلاس و هوار معلم‌های اخلاق- معلم‌های دل‌لقک و رفتار الابختکی- سرچشمه‌ی بد تا کردن روستاییان- ادب روستایی- زبان روستا- خاطره‌ی بد از نخستین معلم- فایده‌ی قاب بازی در دبستان- تعطیل تابستان و کار بیل- از یک روستا به روستای دیگر....

غرض این است که کودک دبستانی روستا و خود روستا را بشناسیم و بدانیم که چگونه با او رو به رو شویم و درس و مشق و پرورش را بر چه پایه بگذاریم و مشکلات معلم روستا شدن چیست.

کار سختی است. خیلی چیزها را باید شناخت و بررسی کرد تا به این هدف رسید. من به چشم پوشی از هر چه کتاب تربیتی فارسی که داریم چون می‌دانم که دردی را درمان نمی‌کند- و تا آن جا که یارایی دارم، این کار را می‌کنم، بی آن که حرف‌های گنده‌گنده بزنم و «عبارت‌های فلسفی و تربیتی!» به کار

برم که حرف هایم را پُرمعنا جلوه دهم و تعریف های خشک و خالی از اصطلاح های تربیتی و روان شناسی بکنم. این ها را می گذارم که «از من بهتران» هزار باره نشخوار کنند و نان در آورند. کوشش من در این کتاب بر این است که تماسی عینی و حسی با مسائل پیدا کنم و علاقمندان را هم شریک کنم. کار من دیدن و نشان دادن وسط گود است و ادعا هم نمی کنم که موفق می شوم.



روستاییان معمولاً با هم قوم و خویش می شوند. در یکی از روستاهای بسیار دورافتاده ی آذرشهر به نام «چنار» کدخدا ادعا می کرد که با همه ی روستاییان رابطه ی خویشی دارد. کسی با او بیگانه نبود. این وضع به خصوص در روستاهای دورافتاده از آبادی های دیگر دیده می شود که مجبور می شوند از خود ده وصلت کنند. این هم هست که خیلی خانواده های چند آبادی نزدیک به هم قوم و خویش یکدیگر باشند. نامزد کردن در دوره ی کودکی خیلی دیده می شود. دختر و پسر گاهی از دو سالگی نامزد می شوند. این عقیده در آذربایجان هست که عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته می شود.

عروسی روستاییان در سن های خیلی پایین است. دامادهای پانزده شانزده ساله فراوان دیده می شوند.

در روستا کسی ناشناخته نیست. از یکی بخواهی تمام مردم ده را به نام و نشان می شمارد. این است که آدم غریبه زودی معلوم می شود. روستا معمولاً یک مسجد دارد. این جا بهترین جاست که مردم با هم بجوشند. به علاوه وقتی

کسی می میرد یا عروس و داماد می شود، یا از زیارت اما غریب و شهید کربلا و خانه خدا بر می گردد، یا ماه محرم می آید باز بهانه دست روستاییان می دهد که یک جا جمع شوند و جوش بخورند. زن ها با زن ها و مردها با مردها. با این حساب باید گفت که این، دبستان نیست که کودکان دبستانی روستا را بار اول با هم دوست می کند و جوش می دهد. آن ها پیش از دبستان هم بازی هستند و خاطره های مشترک اندوخته اند. یک شاگرد کلاس اول، یک یک شاگردان دبستان را به اسم و رسم می شناسد. این حس است، آن دیگری پدرش سه تا گاو دارد،... این ها برخلاف بچه های شهری، روزهای اول در دبستان احساس غربت نمی کنند. یا خیلی کم. حتی دست کم با پنج شش نفر بچه ها قوم و خویش هستند. شاگردان پیش از دبستان بارها به خانه ی یکدیگر رفته اند و سر یک سفره در مسجد میان جمع آش بلغور خورده اند. حتی ممکن است خواهر یکی نامزد دیگری باشد و ببینی که شوهر خواهر و برادر زن روی یک نیمکت نشسته اند و الفبا یاد می گیرند.

گاهی هم رابطه های دیگری میان شاگردان موجود می شود: ممکن است که پدر یکی عمه ی زیر دست دیگری باشد یا حتی نوکرش. این رابطه میان دانش آموزان یک مدرسه ی شهری دیده نمی شود، یا خیلی کم دیده می شود.

روستاییان آذربایجان معمولاً دو دسته اند: یک دسته آن هایی هستند که گاو و زمین دارند. یا ارباب در اختیارشان گذاشته. و خود کشت و زرع می کنند و درآمد مستقل دارند. اگر چه خیلی ناچیز. این ها را می گویند «هامپا» یک دسته هم هستند که گاو و زمین ندارند - یا ارباب در اختیارشان نگذاشته. و مجبورند برای «هامپا» ها عملگی کنند یا زمستان ها بروند در

شهرهای دور و بر کاری دست و پا کنند و سر خرمن برگردند. این ها را می گویند، «قره».

فرزندان این دو طبقه کنار هم در یک دبستان درس می خوانند. ده فقط یک مدرسه دارد. آموزگار هوشیار می داند که رفتارش باید طوری باشد که کسی برتری یا حقارت حس نکند.

مردم روستا- حتی گاهی شهری ها- همدیگر را لقب گذاری می کنند. کم کسی پیدا می شود که لقب روش نباشد. مردم یکدیگر را به لقب ها می شناسند. لقب به مناسبت وضع خانوادگی، جسمی یا کاری که زمانی از کسی سر زده داده می شود. مثل: قره حسن، پورسخ علی، مال جاواد،... هیچ دور نیست که کودکان دبستانی هم خارج از کلاس لقب هایی داشته باشند. چون لقب ها معمولاً جنبه ی قدح و عیب جویی دارد، اغلب از پشت سر آدم ها گفته می شود. در مدرسه هم بهانه ی خوبی دست بچه ها می دهد که با گفتن و تکرار لقب پدر کسی یا خودش را دست بیندازند و از کوره در ببرند و تفریح کنند. خیلی اتفاق افتاده که بچه به خاطر لقب توهین آور پدرش آن قدر دست انداخته شده و احساس کوچکی کرده که از درس و مشق عقب مانده و کودک تو سری خورده ای شده است. آموزگار آگاه این را هم در نظر می گیرد و چاره جویی می کند. اگر معلم بتواند دوستی و ملامت میان شاگردانش ایجاد کند، هرگز چنین اتفاقی نمی افتد.

چند کلمه هم از رابطه ی زن و مرد. روستاییان در مسأله ی «ناموس زن و بچه» سخت متعصب هستند. روی این حساب رابطه ی زن و مرد خیلی محدود است. در مدرسه اگر معلم اسم مادر و خواهر بچه را بپرسد، سرخ می شود و چیزی نمی گوید. این را از پدر و روستاییان دیگر اخذ کرده است که گفتن اسم

خواهر و زن و مادر کار خوبی نیست. داماد عروسش را بار اول در حجله می بیند. اتفاق افتاده است که به خاطر یک نگاه چپ به زن یکی، دعوا مرافعه درگیر شده است، اما با این وجود، زنان و حتی دختران روستایی پرکارترین مردمند. آن ها در مزرعه ها کار می کنند و حرفی در نمی آید. دوشیدن گاو و گوسفند، جا به جا کردن سرگین آن ها و تپاله سازی و «قالاخ» سازی بر عهده ی زنان و دختران است. در دو کلمه خلاصه کنم: آن همه حرف های خوش و شیرین که درباره ی عشق بازی های عجیب و غریب روستایی در شب های مهتابی کنار جوی های روان گفته می شود، خیال بافی شاعرانه ای بیش نیست. رابطه ی زن و مرد روستایی بر پایه ی احتمال خیانت زن، ناقص عقل بودنش، تحقیر شدنش و خدمت گزار مرد بودنش گذاشته شده است. می دانیم که نزدیک به هفتاد و پنج درصد مردم ایران روستائین است و از آن بقیه هم شهرنشینی خیلی ها از زور پیسی است و محیط روستا را با خود آورده اند به کنارهای شهر و مثلاً شده اند شهرنشین. با همان رابطه و سرگین و تپاله و چاروق روستا.

زن روستا نباید در گذر عمومی ظاهر شود و طرف مشورت باشد او باید دور از انظار مردم به حمام برود که چشم نامحرم بر وی نیفتد. او باید در خانه از مردش بترسد و خود را زیر دست او بداند. به مردش این حق را بدهد که کتکش بزند و از خانه بیرونش کند. اما او حق ندارد برگردد به خانه ی پدرش و گلایه کند. باید تحمل کند و ثابت کند که زن خوب و نجیبی است. فحش و کتک شوهر لازم و واجب است که زن در خانه بند شود و صاحب نان و زندگی شود و بچه لوس بار نیاید. دختر هم که پا به سن دو سه سالگی گذاشت باید چادر سر کند و رو بگیرد و از نامحرم پرهیز کند. جلو پدر و برادرهای کم

حرف بزنند. سر سفره کم بخورد. جلو مهمان اصلاً حرف نزنند. به پای پدر و برادرهاش بلند شود. پیش از آن‌ها دست به غذا نبرد. نماز و روزه به جا بیاورد. خلاصه تقلید ننه اش را بکند. این‌ها ادب است و آداب معاشرت و تربیت روستایی و هرگز با چند اندرز و سخن دهن پُرن از میان نخواهد رفت.

معلم هوشیار روستا باید بداند که شاگردش از چنین محیطی و از زیر دست چنین پدر و مادری رها شده و آمده به مدرسه، و ذهنش محتوی چیست و ادب چه چیز را می‌گوید و چقدر کتک خورده و فحش شنیده و یاد گرفته و عقده تو دلش تلنبار شده و مانده.

خیلی معلم می‌شناسم که محض شنیدن فحش از دانش آموزی به توپ و تشرش می‌بندند و کتکش می‌زنند و داد که: فضول احمق! این حرف‌های بد چیه می‌گی؟ آگه یه دفعه دیگه از این غلط‌ها بکنی دهنش را می‌دوزم و... نتیجه‌ی چنین توپ بستن‌هایی چیست؟ نهایتش این است که شاگرد پس از چند دفعه کتک خوردن و فضول احمق شنیدن، جلو معلم لب از لب بر نمی‌دارد و فحش‌هاش را نگه می‌دارد که دور از چشم او بدهد.

معلم آگاه می‌داند که رفتار صحیح رفتاری است که در غیاب معلم هم روی شاگرد اثر داشته باشد. به علاوه نتیجه‌ی توپ بستن‌های بی‌خودی این می‌شود که بچه حرف ضرور و غیر ضرورش را از معلم پنهان کند. و چه بسیار پیشامدهای ناگوار که از این حرف پنهان کردن‌ها روی می‌دهد و معلم را انگشت به دهان می‌گذارد. نمی‌گوییم که جلو بچه را رها کنید که هر چه می‌خواهد بگوید و بکند. در این باره مراجعه شود به مبحث «تنبیه بدنی».

بچه از فحش‌هایی که می‌دهد چیز زیادی سر در نمی‌آورد. چون دیده و شنیده که پدرش وقت خشمگین شدن «فلان فلان شده» می‌گوید، او هم به تقلید می‌گوید. هیچ مانعی ندارد که کم و بیش بچه در فحش دادن آزاد باشد و معلم خود را به نشیندن بزند تا وقتی که محیط کلاس و رابطه‌ی شاگردان خیلی دوستانه شود. البته با کوشش آگاهانه‌ی معلم و موردی برای فحش دادن پیش نیاید و بچه بعد از آن عادت به فحش ندادن بکند.

خودمانیم. مگر نه این است که ما خود اگر روزی دست کم پنجاه تا فحش به این زندگی سگی و دست و پا چلفتی خودمان ندهیم، دلمان خنک نمی‌شود؟

روستایی در برخورد اول خیلی خجول و کم حرف است. بچه اش چنان با آدم رو به رو می‌شود که گویی حتی اسم خود را هم نمی‌داند. زودی دست و پاش را گم می‌کند. اما اگر کمی گرم‌گیری و چند روز افت و خیز کنی، زود اخت می‌شود و دست از سرت بر نمی‌دارد. بچه‌های روستا با وجود کم‌رویی خارج از حد چنان قابلیت خودمانی شدن و دوست شدن با معلم را دارند که قابل قیاس با بچه‌های دبستانی شهری نیستند. به همین جهت است که معلم‌هایی که خوش رفتاری شان آگاهانه نیست و یا حوصله‌ی زیر نظر گرفتن رفتار و برخوردهای شاگردان را ندارند از روی نقشه کار نمی‌کنند و رفتارشان الابختکی است. زود معتقد می‌شوند که به بچه‌ی روستایی نباید رو داد وگرنه بیشتر از حد سرتق و فضول می‌شود. این‌ها نمی‌فهمند که کودک روستایی از محیط سخت‌گیر خانه و کارهای توان‌فرسای طولیه و کشت و زرع قرار کرده آمده به کلاس و منتظر است که از کسی ملایمتی و محبتی ببیند و اخت شود و خودمانی و آزادانه رفتار کند. روستازاده این عقده را دارد.

شاگردان کلاس اول روستایی من این قدر خودمانی می شوند که بیايند جلو چشم من از جیبم مدام را در آورند و ببرند مشق بنویسند و بعد به شوخی و پنهانی یک تکه چوب جای آن بگذارند. یا این قدر با من میانه دارند که بیايند بگویند عصری از صندوق ننه شان چند حبه «شیرینی چایی» کش رفتند و خوردند و گیر افتادند و کتک خوردند. حتی ما از مسائل جنسی تا حد ارضای کنجکاوی بچه ها آزادانه صحبت می کنیم. از خاطره های فراموش نشدنی ام یکی این است: روزی زنگ نقاشی بود. در کلاس اول و سوم. هر دو در یک اتاق. گفتم که عکس خود مرا بکشند. شاید باور نکنید ولی راست است که پنج شش نفر حتی آلت هم کشیده بودند و با مختصر کم رویی به من نشان دادند.

می دانم که «معلم های اخلاق» دست به هوار بر می دارند که: وای همه چیز از دست رفت! باشد. بگذار هر آن چه که آن ها «اخلاق» می دانند از میان برداشته شود.

شاگردان من صحنه هایی را که از پدر و مادرشان و یا گاو و گوسفندانشان هنگام هم آغوشی و بوسیدن و یا جفت گیری دیده اند، برایم شرح می دهند. حتی یک روز بچه ای به من می گفت که چطور دامن دختر هم بازی اش را بالا زده بود و می خواست به آلتش نگاه کند ببیند مثل مال اوست یا نه. که دختر جیغ کشیده بود و او فرار کرده بود. در اجتماعی که رابطه ی دو جنس خارج از اندازه محدود شد، این صحنه ها خیلی پیش می آید. نباید این را به حساب بدجنسی کودک گذاشت. او فقط کنجکاو است و قصد بدی ندارد. بر مریی است که حس کنجکاوی اش را از راه درست ارضا کند و با خشونت

و تظاهر به «معلم اخلاق» بودن باعث نشود که کنجکاوی بچه صورت زیان آور و نادرستی به خود گیرد.

من جلوشان را نمی گیرم که حرف تو دلشان بماند. مسائل را تا آن جا که قانع شوند و کار به هرج و مرج و فساد اخلاق و استفاده با تعبیر بد نکشد، مطرح می کنیم و می گذریم. تکرار می کنم که باید و باید معلم رفتار آگاهانه در پیس گیرد و بداند که از هر کلمه و حرکت قصدش چیست. من معلم هایی را که از بی حوصلگی و دلچکی و برای این که بگویند: «عجب معلم خوش اخلاق و شوخی!» این کار را می کنند، محکوم می کنم. به خصوص معلم هایی را که قصدشان از رو دادن، بچه بازی و جمال بازی باشد. این نوع معلم ها نادر نیستند. به خاطر رفتار پست و انحرافی همین معلم هاست که معلم آگاه و علاقمند هم مجبور است رفتارش را سانسور کند تا چنین تعبیری از طرف همکاران دیگر و اداره نشود. اغلب معلم های ورزش دبیرستان ها هم خوش رفتاری ناآگاهانه ی زشتی دارند و شوخی های زننده ی بی مزه را با تربیت آزاد صحیح عوضی می گیرند.

بیفزایم که این طرز رفتار و حرف ها باید در روستا در همان کلاس و مدرسه بماند و کودک آن را به محیط خانه و روستا نبرد که زودی الم شنگه راه می افتد و حتی گاهی کار به تحریم درس و مدرسه می انجامد. معلمی که رفتار آگاهانه دارد، تمام جنبه های کارش را در نظر می گیرد و بی گذار به آب نمی زند که کار به جنجال و شکاف افتادن میان مدرسه و مردم کشد.

ممکن است که روستازاده ها از روزنامه، رادیو و این جور چیزهای شهری خبری نداشته باشند. اغلب هم ندارند. اما کار آزموده تر از بچه های شهری

هستند. می توانند شیر بدوشند. گاو و الاغ ببرند سرچشمه و برگردانند. بیل بزنند و کارهای سنگین بکنند و خسته نشوند.

اغلب معلم ها که مدتی در روستا خدمت کرده اند، شکایت می کنند که از روستایی آدم در نمی آید. طرز رفتار و حرکتشان را نمی دانند، با آدم بد تا می کنند،... در هر حوزه ی فرهنگی یکی دو ده به خصوص است که معلم ها مردم آن جا را به بدی می شناسند و ظاهراً دل پرخونی از آن جا دارند. من می خواهم بدانم که آیا راستی راستی نمی شود با روستاییان کنار آمد و رفتار و حرکتشان را تحمل کرد؟ علت چیست که یک ده به بدی و مردمش به بدخلقی مشهور می شود؟

نخست این را بگویم که روستایی هر قدر بد، پر مدعا و کج خلق باشد با یکی دوبار سلام کردن و تعارف ساده همه چیز را کنار می گذارد و فکر می کند که راستی راستی فلانی عجب آدم خوبی است. این عادت روستایی است. پس چطور می شود که با معلم ها بد تا می کند؟ عرض کنم که همیشه معلم های تازه کار و بی تجربه را به روستاها و نقاط دور می فرستند. همیشه هم مدرسه های تازه را این دسته معلم ها باز می کنند. معلم تازه کار و بی تجربه با هوای شهر وارد ده می شود و خواه ناخواه رفتاراش به نظر روستایی عجیب و برخوردی می آید و محل به معلم نمی گذارد و این به آقا معلم برمی خورد و معرکه بالا می گیرد و یک دفعه می بینی که روستاییان عریضه به اداره نوشته اند که ما فلانی را نمی خواهیم. این بچه های ما را گمراه می کند و درس نمی دهد.

در حالی که کسی از روستاییان از درس و مشق سر در نمی آورد. روستایی انتظار دارد آن کس که می آید از جلوش رد شود- و او ایستاده است مثلاً کنار

استخر یا زیر نارون مسجد- سلام کند و رد شود. آن ها از آدم باسوادی مثل معلم پیش از هر چیز ادب ظاهری می خواهند. توی شهر مردم فقط به آشناهاشان سلام می کند. در روستا این طور نیست. معلم اگر به جمع پیرمردان که جلو مسجد دم آفتاب صبحگاه پاییز جمع شده اند و چپق دود می کنند و از سگ و گندم و جوانی شان و گردن کشی پسرانشان سخن می گویند، سلام نکند و رد شود بی ادب به حساب می آید. این در نظر روستایی خیلی مهم است. اما معلم ها آن را به حساب نفهمی و خودخواهی روستایی می گذارند. معلم نمی تواند اجتماع های روستاییان را ندیده بگیرد. اگرچه کوچک ترین اعتقاد به مذهب و متعلقانش نداشته باشد، باید گاه گاهی به مسجد آن ها برود و پای منبر آخوندشان بنشیند. به تسلیم گفتن و «زیارت قبول»! گفتن هم برود. آش بلغور این جور وقت هاشان را هم بخورد.

اسم این ها را می گذارم «زبان روستا را آموختن». معم اگر زبان روستا را بیاموزد، کارش آسان و بعضی وقت ها نانش تو روغن است. ممکن است که معلم کاری در شهر داشته باشد و بخواهد یکی دو روز بی اطلاع اداره در برود. اگر میانه اش با روستاییان خوب باشد که صداشان در نمی آید، وگرنه می بینی که گزارش های مخفی و بی امضا زود زود به اداره می رود که بلی فلانی هم اصلاً تو ده پیدا نمی شود.

روستاهایی هست که از معلم و مدرسه خاطره ی بدی دارند و پس از سال ها از تأسیس مدرسه گذشتن هنوز چشم دیدن معلم را ندارند و بچه ها را به اکراه به مدرسه می فرستند. این خاطره ی بد را از نخستین معلم شان دارند که آدمی بوده است صاحب انحرافی جنسی و می دانی که روستایی به ناموس بچه اش

چقدر تعصب می ورزد. یک علت بد تا کردن روستاییان را هم باید در این نخستین خاطره از درس و معلم دانست.

به مسأله ی بچه بازی- عموماً در اجتماع، به خصوص در محیط های کوچک و میان معلم ها- یک وقت می پردازم.



نتیجه می گیرم که: معلم روستا اگر بتواند خشونت و نبودن تربیت خانوادگی را درباره ی شاگردانش با محبت و رفتار صحیح اش جبران کند، کار بزرگی کرده است و می تواند بر تمام عاطفه ها و اندیشه های بچه ها دست بیابد و تربیتشان کند و چیز یاد بدهد. تمام پدران و معلم ها مخالف بازی هانی هستند که بچه پیش از مدرسه به آن ها عادت کرده و دوستشان دارد. مثلاً چرا نباید بچه توی مدرسه هم قاب بازی کند؟ کجای این کار بد است؟ چه مانعی دارد که بچه ها کمی از زنگ ورزش را به قاب بازی بگذرانند؟ همان کاری که عصر تا دیر وقت در کوچه و بازار خواهند کرد بگذار صبح در مدرسه زیر نظر معلم بکنند و عصر به درس و مشق برسند و به پدرشان کمک کنند. به جای بازی های لوس مأخوذ از فرنگ که در کلاس های تربیت معلم به خورد معلم ها می دهند و اسمش را می گذرانند «بازی های دبستانی» چرا این و مانند هاش را نگذاریم که هم معلم و هم بچه ها تمام سوراخ سمبه هاش را بلندند؟ فقط باید مواظب باشد که مثل بازی عصر جنبه ی قمار بازی نگیرد. تازه در والیبالی بازی ها، خود معلم ها و شاگردان بزرگ ورزش را به قماربازی تبدیل می کنند. این هم هست که بازی های آشنا غربت مدرسه را از میان بر می دارد و بچه غریب نمی شود و به رغبت و اشتیاق درس می خواند.

معلم روستا به یک چیز دیگر هم باید توجه کند. دانش آموزان روستایی برخلاف شهری ها تابستانشان را با بیکاری و کوچه و خیابان گردی و گردش و کنار دریا رفتن و بیلاق (ثروتمندهاشان) و کلاس درس خصوصی و به ندرت کتاب خوانی نمی گذرانند. تابستان برای آن ها فصل کار و بیل زدن است. پدرهاشان از اول خرداد و زودتر معلم را گیج می کنند که آقا بچه ها را کی ول می کنید. چاره چیست؟ کار ملک و مزرعه ریخته مانده. آدم لازم است که کار بکند. وقتی در مدرسه بسته شد، دانش آموزان هم کتاب را می بندند تا آخرهای مهرماه که دوباره به فکر کتاب و مدرسه بیفتند. سه چهار ماه از همه آن چه خوانده بودند بیگانه می شوند. معلم روستا باید بداند که اول سال تحصیلی را چگونه بگذراند و چگونه با شاگردان رو به رو شود و چه انتظار داشته باشد.

ممکن است که این حرف ها ساده به نظر بیاید و گروهی بگویند که این ها دیگر گفتن و نوشتن لازم ندارد و مهم نیست. بدین جهت عرض می کنم که خیلی دیده شده است که در آغاز سال تحصیلی معلم تازه با یک مشت شاگردان- به قول خودش- بی سواد دست به گریبان شده و حاج و واج مانده و هی به معلم سال گذشته فحش گفته که چرا کلمه ای یاد نداده. این آدم به جای این که یک ماه اول سال را اختصاص دهد به یادآوری دانش پیشین بچه ها، هی فحش می دهد و بیهوده می کوشد که برنامه ی کلاس حاضر را زود زود یاد دهد و نمی تواند.

دانش آموزان دبستان روستایی همه مال آن جا نیستند. بعضی شان از روستاهای دیگر پا می شوند و می آیند. نیم ساعت یک ساعت پیاده روی می کنند و می رسند به مدرسه. در زمستان اغلب یک ساعت یک ساعت و نیم

دیر می آیند. پیاده روی میان برف و بوران در سرمای صبحگاهی با آن کفش و لباس- خجالت می کشم بگویم کفش و لباس- و سن و سال و غذایی که می خورند، کار آسانی نیست.

رابطه و رفتار این دسته شاگردان چگونه می تواند باشد که به درس و تربیت شان ضرری نداشته باشد؟ اغلب روی حرف های بی اهمیت به دشمنی و کینه توزی می پردازند و دعواشان بالا می گیرد و به کلاس و مدرسه کشیده می شود و ضررش به درس و مدرسه می رسد.

یک روز آخرهای اردیبهشت با تنها همکار مدرسه ام نشسته بودیم در کلاس او که مدیر مدرسه بود، و چایی می خوردیم. بچه ها بیرون بودند. ناگهان سروصدای بچه ها بلند شد که : آقا بیایید حسین را کشت، حسین را کشت! تندی دودیم و دیدیم که زن سی چهل ساله ای حسین ما را زیر ضربه های کفش و کف دستی گرفته و از گاز و نیشگون هم مضایقه ندارد. حسین هم دست گذاشته به هوار. بچه ها تماشا می کردند. از زن می ترسیدند، با این که یادشان داده بودیم که اگر آدمی خارجی بیاید و یکی شان را بزند همه بر سرش بریزند. بچه ها در این لحظه می ترسیدند مثل این که حسین را گناهکار بدانند. ما هم از قضیه خبر نداشتیم. مدرسه دیواری میواری نداشت و هی الاغ و گوسفند و سگ بود که روستاییان می آوردند و از جلو اتاق ها و حیاط مدرسه می گذراندند و سر کار می بردند. اغلب با بچه ها برخورد داشتند و گاهی کار به حرف و گلایه می کشید.

رفتیم و حسین را از دست زن رها کردیم. اما مگر می شد جلو دهان او را گرفت. هزار اسناد به حسین بست. خواهر و مادرش را فلان کاره نامید. می گفت: بی شرف می دهم خودت را فلان فلان بکنند، مگر بچه ی بی صاحب

گیرت افتاده؟ فلان فلان شده، صبر کن پدرش بیاد خودت را فلان فلان می کند...

زن را آرام کردیم و از این جا و آن جا حرف در آوردیم و معلوم شد مادر یکی دیگر از بچه هاست. حسین و پسر او از یک ده دیگر پا می شدند و می آمدند به مدرسه. دوست بودند و هرگز اختلافی نداشته بودند. تا آن روز صبح که سر یک تکه کاغذ عکس دار اختلافشان می شود. یادم می آید که عصر روز پیش خودم آن را به زباله دانی انداخته بودم. حسین که کمی از آن یکی بزرگ تر بود، می گوید که اگر کاغذ را به من ندهی فلان فلانت می کنم، آبرویت می رود. بعد هم او را می گیرد و خود را یک لحظه به او می چسباند و ول می کند و فرار می کند می آید به مدرسه. آن یکی بچه هم که به خیالش آبروش رفته، گریان و نالان بر می گردد به ده خودش و سر ماردش که حسین آبروی مرا برد و فلان فلان کرد. توده چو می افتد که بچه های فلانی ها فلان کار را کرده اند. مادره- به قول خودش- می خواهد بچه اش را خفه کند که زن ها نمی گذارند و می گویند که پدر بچه می آید خود زن را می کشد و خوب است پا شود و بیاید سر ما و او می آید و از قضا حسین گیرش می افتد و حسابی به خدمتش می رسد.

زن را آوردیم به کلاس. بچه های کنجکاو را پراکندیم. چایی دادیم نخورد. صندلی تعارف کردیم ننشست و دهان گلش را نبست: خودم شلووار بچه ام را در آورده ام نگاه کرده ام. حالا شما بگویید چیزی نشده. می برم شهر پیش دکتر معلوم می شود. پدر همه را در می آورم. بگذار پدرش بیاید...
نگو که زن با مادر حسین توده دعوای پدر کشتگی دارد و می خواهد پای خرده حساب کهنه را پیش کشد.

من می دانم که بچه ها سر این جور کارها چقدر هیاهو می کنند. بی آن که از رابطه ی جنسی آگاهی درست و حسابی داشته باشند، دم از «پدرت را فلان کردم» و «خواهرت را بهمان کردم». می زنند. اگر دست یکی اتفاقی یا عمدی به پشت دیگری بخورد، خیال می کند که دیگر کار از کار گذشته و آبروشان رفت.

حالا بیا و این را به این مادر روستایی بیچاره بفهمان. سخن را طول ندهم. قضیه با صحبت کردن با پدر هر دو بچه و مختصر شیرفهم کردن شان تمام شد و رفت. این را هم بگویم که پدر بچه هم محض شنیدن جریان رفته بود با پدر حسین دعوا راه انداخته بود و دنبال حسین گشته بود و... نیافته بود. حسین هم کتک جانانه ای عصر همان روز از دست پدرش خورد.

معلم روستا شدن این دردرسرها را دارد. می بینید قضایا چه ساده ربط پیدا می کنند؟ آیا معلم روستا می تواند همه ی این ها را ندیده بگیرد و تنها پردازد به الفبا گفتن خشک و خالی اش؟

مشکل تنها این نیست. بچه های روستایی اغلب شهر ندیده اند و از مظاهر شهری هم خبری و تصویری ندارند. خیابان، پاسبان راهنمایی، اتوبوس شهری، روزنامه و مجله و خیلی چیزهای دیگر برای آن ها غیرقابل تصور است. در کتاب اول روستایی نباید صحبت از این چیزها بشود و باید تنها پرداخته شود به خود روستا. هر چه گفته می شود از خود روستا باشد. البته نه به زبان و بیانی که گویی بچه در یک ده نمونه ی ایالات متحده سرگرم خوشبخت و بی خیال زیستن است. در کتاب کلاس های بعد می شود پا از روستا بیرون نهاد و دوروبر آن را شناخت و رسید به شهر و مظاهر آن. وقتی

که قوه‌ی تصور و فهم بچه‌ی زیاد شده و تا اندازه‌ای می‌تواند چیزهایی درک و قبول کند.

معلم روستا باید بداند که در تدریس کتاب‌های فارسی فعلی که مطلب شهری و روستایی قاطی هم شده، روش چیست. البته معلم‌های درست و حسابی را می‌گویم که می‌دانم حال و حوصله‌ی درس دادن و جدی بودن و حرف شنودن و قضاوت درست را دارند. بقیه آن قدر سرگرم مسائل بسیار شخصی هستند که یاد ناکردنشان اولی. من هرگز سخنی با این «بقیه» ندارم.



یک چیز دیگر را هم باید یادآور شوم. اغلب گفته می‌شود که روستاییان به درس و مشق رغبت نشان نمی‌دهند. نمی‌گذارند که بچه‌شان بیاید سر کلاس. حتی «کلاس‌های مبارزه با بی‌سوادی» فقط زمستان‌ها پر می‌شود و پس از نوروز ده پانزده شاگرد بیشتر ندارد. البته آماری که به وزارت می‌رود روی همان حساب اول سال است. حتی خیلی شده که کلاس شبانه‌ای یکی دو نفر داشته باشد و مدرسه برای این که کلاس تعطیل نشود و پنجاه شصت تومان مزد ماهانه‌ی معلم شبانه قطع نشود، در آمار بیست سی نفر نوشته است. آمار در کشور ما اصالت و دقت خود را از دست داده است. نمی‌شود روی آن زیاد حساب کرد.

سالی در یک ده که مدرسه‌ای شش کلاسه داشت درس می‌دادم. در مهرماه، صد و چهل و شش نفر شاگرد داشتیم. از آخرهای زمستان عده‌ی شاگردان شروع کرد به کم شدن. هر روز یکی دو نفر مدرسه را ترک می‌کردند. در خرداد ما توانستیم فقط از نود یا صد نفر امتحان بگیریم.

می دانید شاگردان ما کجا سرگرم شده بودند؟ در کارخانه های قالی بافی مرکز بخش. صاحب کارخانه ها اتوبوس کوچک لکنته ای می فرستاد به روستا و بچه ها را شکار می کرد و پدرهاشان را به چند ریال مزد روزانه می فریفت که بچه ها را از مدرسه در بیاورد و بفرستد دنبال قالی بافی در زیر زمین های نمور و نیمه تاریک. گاهی پدر از ته دل این کار را نمی کرد. اقتصاد لنگش او را به این کار وا می داشت. در روستاها خیلی دیده می شود که پدر بچه اش را در برابر سالانه بیست سی تومان به نوگری بدهد یا بسپارد دست کارخانه دارها. با این کار پدر سود از دو سو دارد. هم پول نقد می گیرد و هم یک سر نانخور از خیل نانخوران «دیمی» کاسته می شود. نگفته پیداست که روستایی زاد و ولد خیلی می کند. بی کاری و خفگی محیط سوت و کور روستا را جز در آغوش زن نمی شود تحمل کرد. کورتاژ و جلوگیری از آبستنی هم راه به روستا ندارد. به علاوه این جور کارها در نظر روستایی کفر محض است. چرا که به رقابت خدا برخاستن است. به علاوه فرزند زیاد داشتن فایده اش این است که کار کشت و دام ها بهتر رو به راه می شود. روستایی بچه های دیمی اش را با یک دست پس می زند و با یک دست می گیرد.

هر وقت از روستاییانی که فرزندشان را از مدرسه در آورده بودند پرسیده ام که چرا در آوردند، جواب داده اند که کارها رو به راه نمی شود. گفته اند که ما خودمان می دانیم که آدم بی سواد کور است، اما چکار کنیم.

نتیجه می گیریم که اگر می خواهیم روستاییان را باسواد کنیم و به خواستمان ایمان داریم، نخست باید به اقتصاد لنگ روستا پرداخت تا از درس و مدرسه ی روستایی و تلاش های مبارزه با بی سوادی نتیجه ی خوب گرفت. اگر کار و بار روستایی رو به راه شود، می آید التماس می کند که بچه اش را

با سواد کنند و خودش را در کلاس های شبانه راه دهند. روستایی پس از آن همه تلاش، برای هیچ و خستگی کشنده اصلاً حال و حوصله ندارد که بیاید بنشیند روی تخت بچه ها و الفبا یاد بگیرد. در بعض روستاها معلم مجبور است که هر روز به درخانه ی یکی دو نفر بچه ها برود و به پدرش التماس کند- یا گاهی زور بگوید- که بچه اش را از بیل زدن باز دارد و بفرستد به کلاس.



نمی دانم با این پراکنده گویی توانستم مسأله را روشن کنم یا نه. چون موضوع شاخ و برگ فراوان دارد و تا اندازه ای توضیح واضح به نظر می رسد و آدم گاهی خودش هم به شک می افتد که آخر مگر معلمی هم پیدا می شود که خودش متوجه این چیزها نباشد، یا این حرف ها سر شوقش بیاورد و بخواهد که خودش تفکری بکند و به نتیجه های خوب دیگری برسد؟

مصراع

تا چه قول افتد و چه در نظر آید.

زیر میکروسکوپ

قشر کارمندان به تعبیری قطعه‌ی گوشت مرده‌ای - آسان طلبی کارمندان - ویژگی‌های بیماری - سینما، تنها برای سرگرمی و خوشایند - کتاب و خواندنی و تسوید اوراق - موسیقی برای عشق کردن - میانه روی مذهبی از روی محافظه‌کاری و بی‌عرضگی - باد، فرمان روای فکر - خواندنی‌ها، شنیدنی‌ها و دانستنی‌های مخصوص - بوی غرب و اشرافیت و عملش - عقده‌ی «پزشک خانوادگی داشتن» - نتیجه - چه باید کرد؟ - چند نظر از ناظران وارد در امور.

کارمندان ما خواهی نخواهی جای بزرگی در اجتماع شهری گرفته‌اند. خصوصیت‌های اخلاقی و طرز زندگی شان آن‌ها را قشری متمایز کرده است که با قشرهای دیگر اجتماع جوش نمی‌خورند. زندگی خانوادگی، نوع تفریح، افکار و رفتار با زن و بچه دیوار میان آن‌ها و دیگران است. «بی‌هدفی (اگر چه چنین وانمود شده که آن‌ها هدف‌هایی هم دارند)، سقوط، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی و دوری از مسائل اجتماعی، خانواده‌ی کارمندان را به شکل قطعه‌ی گوشت مرده‌ای در تنه‌ی محیط زندگی اجتماعی درآورده است که روز به روز به وسیله‌ی حلقه‌ی کبود ناکامی‌ها و دروغ‌ها، از سرچشمه‌های حقیقی و شاداب زندگی جدا می‌شود و روز به روز بیشتر

به مبانی استوار اخلاق که گذشتگان ما به وسیله ی گذشتگانشان به آن ها مؤمن شده اند تمایل نشان می دهند. روز به روز بیشتر خود و خانواده ی خود را می فریبند.» (تقی مدرسی: ناکامی خانواده ی کارمندان، مجله ی صدف، شماره های ۹ و ۱۰)*

تکه ی بزرگ این «قطعه ی گوشت مرده» فرهنگیان هستند. معلم یا اداری. قصد من شناختن و شناساندن زندگی این طبقه به طور کلی است. طبقه ای که کباده ی «مترقی ترین بودن» را می کشد و قصد آن دارد که نسل فردا را بار آورد که بتواند پا به پای موشک سازان «سبع السموات و الارض» را ببیماید و به کره های دیگر برسد. در این جا فقط می پردازم به وقت بیگار و خارج از مدرسه و اداره. پیش از این دیدم که سر کار چه رفتاری دارند.

با اجازه تان این «تکه ی بزرگ گوشت مردن» را زیر میکروسکوپ می گذارم و با هم تماشا می کنیم. درست آن سان که میکروب را می گذارند که آثار حیاتی، زهر، شکل و حرکت آن را بشناسند که بتوانند پادزهرش را درست کنند و بیماری ناشی از آن را درمان کنند. امیدوارم که به کسی برنخورد. حتی معلم های خوب، که باید این قدر سعه ی صدر داشته باشند که در انکار بیماری نکوشند. بیشتر که به کسی فرو نمی کنیم که بگوید از خواب پریدم و قلبم تندتر زد. تماشاست. آرام. که آب از آب تکان نخورد و کسی از «خانواده ی ناکام و محترم کارمندان» بدخواب نشود. نگفته پیداست بیماری که این طبقه دارد اپیدمی می شود. یک نظر به موج حبابین دیپلمه های پشت در دانشگاه ها و خیابان ها که از زیر دست همین «تکه ی بزرگ قطعه ی گوشت مرده» بیرون آمده اند و فردا تمام سوراخ سمبه های اجتماع را

*- برای آگاهی از پیدایش قشر کارمندان در ایران، سیر تحول زندگی و افکار آن ها و عقده ها و ناکامی هایشان همین مقاله خوانده شود.

پُرخواهند کرد و با همه سر و کار خواهند داشت، کافی است شدت واگیری بیماری را نشان دهد و نیز خطر عظیم آن را. پس برویم سراغ میکروسکپ و تماشا کنیم. نکته پیداست که روی سخن با معلم های خوب که حکم کیمیا دارند، نیست.



آسان طلبند. هر چه آسان تر بهتر. هر چه مسنولیت آور، نو، عمیق، خلاف غریزه و خارج از دایره ی دیدنی ها، شنیدنی ها و دانستنی های آن ها باشد بی بو و خاصیت است. دور انداختنی است. یا دست کم نباید دنبالش رفت. آسایش خانوادگی هدف است. چندرقاز حقوق ماهانه هم کفایت ندهد، باید زندگی قسطی راه انداخت و آسان و خوشیخت! زیست. اصل این است: سری که درد نمی کند چرا دستمالش می بندی؟ با این دید است که آن ها به دنیا و اجتماع و پدیده هاش می نگرند. اگر بتوانیم دریابیم که چه می بینند و چرا می بینند، ویژگی های بیماری را شناخته ایم.



سینما - یک روز هفته - حتی گاهی یک روز معین - دست زن و بچه را می گیرند و می روند به سینما - حتی گاهی سینمای معین. مثلاً این آخرها در تبریز رسم بر این است که یک راست به سینما آسیا بروند. چرا که تازه ساخت است و قیمت بلیت هاش گران تر و خالی از طبقه های پایین تر از خودشان. موضوع انتخاب فیلم به ندرت مطرح است. حتی ممکن است گاهی پس از تو رفتن و آغاز فیلم به یاد نام فیلم بیفتند. از رقص، آواز، خوشمزگی، خندانند،

«لیلی مجنون بازی» های شکل امروزی یافته، آه و زاری ها و احساساتی شدن (البته با شکمی پُر و چشمی کور). ناگهان بی هیچ منطق و ربطی دست به فداکاری احمقانه و بی ارزشی زدن (مثلاً واگذاری عشق! خود به دیگری) و... خوششان می آید از صحنه های دل چسبشان این است: عاشق و معشوق دو تایی سوار قایق شوند یا سورتمه، یا بروند اسکی بازی، یا به جنگل خلوتی و باغ پُرگلی و آن جا عشق بکنند و دختره تصنیف! بخواند و پسره بی خود شود. و در همه ی این حال نوازندگان نامرئی بنوازند و تماشای محترم و ناکام دست روی دست خانم و... تاریکی هم که هست.

یک بار من به خانم معلمی گفتم: آخر تو فکر نمی کنی که وسط دریا و سرکوه ارکستر کجا بود که بزند و دختره بخواند؟ احمقانه نیست؟ با حق به جانبی گفتم: وقتی من خوشم می آید و سرگرم می شوم، چه مانعی دارد؟ این استدلال آن هاست. به سینما می روند که سرگرم بشوند و خوششان بیاید. به همین دلیل ساده است که خنک بازی ها، عوام فریبی ها، احساساتی شدن های سطحی و احمقانه و چشم بسته فیلم سازی کردن «راج کاپور» «سنگام» را فیلم دل خواه فرهنگیان- یا به طور کلی کارمندان- تبریز کرد. تناثر هم- که تبریز ندارد و تهران دارد- فکر نمی کنم سرنوشتی بهتر از این داشته باشد.

خواندنی هایشان چیزی است هم سطح فیلم های دل خواهشان. شامل زاد و ولد، زن و شوهر کردن های بازیکنان آن فیلم ها. و یکی دو تا پاورقی «عشقی اجتماعی». یعنی رنگین نامه های هفتگی. خانم معلم ها گاهی مطبوعات ویژه می خوانند: رنگین نامه های زنانه که همان «زنانه تر» اولی است. این بیشتر به تظاهر و عقده گشایی است. برای این است که خود را

وابسته به طبقه ی زنان کیابیا بکنند که بعضشان انجمن راه می اندازند و بعضشان از رادیو درس اخلاق می دهند و دست رد به سینه ی هیچ مردی نمی زنند (هفته نامه ی بامشاد، شماره ی ۱۶۲۴، به نقل از مجموعه ی روشن فکر) و خود را نماینده ی مختار سکینه سلطان، زیور باجی، فضا بیگم و دیگر زنان و پیرزنان ایران جا می زنند و گاه و بی گاه درباره ی رموز جلب مرد، بهترین خاطره ی عشقی، فنون آرایش و... در همین رنگین نامه های زنانه به تسوید اوراق می پردازند.

کتاب هم اگر گاهی بخوانند باید داستان باشد. آن هم داستانی همانند داستان فیلم های دل خواه: عشقی اجتماعی. بی ربط و منطقی. هم ردیف پاورقی های رنگین نامه ها. برای این که سرگرم بشوند و خوششان بیاید. کتاب های آشپزی و خوراک پزی هم گاهی به خانه هاشان راه می یابد.

موسیقی صددرصد برای سرگرم شدن است. برای عشق کردن و یاد خاطره های عشقی افتادن. ارکستر مرکستر سرشان نمی شود. همین که صداهایی از چند ساز کوک و ناکوک بیاید و زنی یا مردی با سوز و گداز و قر و غمزه حرف های عاشقانه بگوید، موسیقی دل خواه است. می تواند آن ها را سرگرم کند که خوششان بیاید. موسیقی رادیو دل خواه ترین و عالی ترین موسیقی آن هاست. و خوب ترین آن در برنامه های «موسیقی و شعر» تخییری و رماتیک «گل های جاویدان» و «برگ سبز». در پس صدها سال فاصله از جریان های رئالیستی امروز موسیقی و شعر. حتی گاهی آن هم بالاتر از سطح پسند و خوش آیندشان است. شدت بیماری را می بینی برادر؟ غیر از آن موسیقی دیگری نمی شناسد. ناگفته نگذارم که چشم و گوش باز هاشان و بالاتشین هاشان نوعی موسیقی رقص و چاچا ماچا هم سرشان می شود.

رادیو طور دیگری هم سرگرمشان می کند. می توانند فارغ از هر چیز ساعت ها پای آن بنشینند و به مسابقه های جور واجور آن گوش کنند و داستان های عشقی اجتماعی بشنوند و وقت کثی کنند. به قول آقای تقی مدرس: «سرگرمی های آنان را برنامه های پوچ و ساختگی رادیو و صحبت های ژینگولو، آقای ماضی و فوفول که کاریکاتوری از واقعیت زندگی آنان است، تشکیل می دهد.» (مقاله ی یاد شده)

مذهبان صورت خاصی دارد. نه مثل مذهبی ها مذهبی هستند که راستی پایند تمام دستورهای آن باشند (دستورهایی درباره ی زن، نماز، خمس...) نه جرئت آن دارند که یک باره آگاهانه دست از آن بکشند و دید مادی داشته باشند. یک نوع میانه روی از روی محافظه کاری و بی عرضگی. به خیالشان که دین و دنیای نو را سازش داده اند.

گاه گاهی عرق خوری می کنند، زنشان بی چادر و چاقچور به کوچه و خیابان می آید و کار معلمی هم ممکن است بکند و نماز هم نمی خوانند. به نظرشان این ها عیبی ندارد اگر چه برخلاف مذهب است از طرف دیگر منتظر ظهورند، شربت و شله زرد نذری روز عاشورا فراموش نمی شود، روز بیست و یکم رمضان روزه می گیرند (سالی یک روز)، دسته ی زنجیرزن و سینه زن به خانه دعوت می کنند، عصر تاسوعا چهل و یک شمع نذری در چهل و یک مسجد روشن می کنند و....

مذهبی درست و حسابی نمی شوند که بتوانند از مظاهر «زندگی نو» بهره مند شوند و عقب مانده نامیده نشوند. مادی درست و حسابی هم نمی توانند بشوند که عقلشان قد نمی دهد و از نوآوری گریزانند. می خواهند خود را وابسته به دو گروه بکنند که اگر زد و یکی نادرست از آب در آمد،

بتوانند به دامان دیگری پناه ببرند. رأی مستقل ندارند. جهت وزش باد است که بر فکر و رأی آن ها فرمان می راند.

در تربیت بچه هاشان، هر کس گرایشی دارد به سوی طبقه های اشرافی تر و بالاتر از خود. بچه پیش از هر چیز «بای پای» گفتن می آموزد خیلی ها هستند که بچه شان را پیش از زبان مادری انگلیسی می آموزند. در تبریز این جوری هاش دو کلمه فارسی شکسته بسته ی خود را زور زورکی از کتاب ها و رمان های بازاری و رنگین نامه ها یاد گرفته اند، توی دهان بچه هاشان هم می تپانند. البته پیش از آن که زبان مادرشان را یاد بگیرند. چند سالی است که بچه ها مجبورند پدرشان را «بابا» بنامند، به جای «آتا» یا «دده». چرا که بوی غرب و اشرافیت خرده بورژوازی از میان خواندنی ها، شنیدنی ها و دانستنی های مخصوص به مشام پدر و مادر خورده و لفظ های مائوس «آتا» یا «دده» مال روستایی های عقب مانده و آدم های امل شده است.

پزشک خانوادگی هم باز بوی غرب و اشرافی دارد. جا و بی جا از آن دم می زنند. و آن پزشکی است که سرکوجه ی آن ها مطب دارد یا در همسایگی شان خانه. همیشه یک پاشان در مطب اوست که: آقای دکتر سر بچه درد می کند، اسپرین تجویز می فرمایید یا ساریدن؟

بلیت بخت آزمایی از سرگرمی های خوب است. اگر هم برنده ی جایزه ی ممتاز نشوند و خانواده ی خوشبخت هفته، دست کم دو تومنشان صرف کار خیری شده و یک هفته تمام با امید و آرزو سرکرده اند. همین.



نتیجه: جهان بینی شان محدود است به چهار دیواری خانه و آغوش زن و بچه (اگر داشته باشند) و راهشان منحصر به راه اداره و مدرسه به خانه. «روز به روز بیشتر به مبانی استوار اخلاق که گذشتگان ما به وسیله ی گذشته گانشان به آن ها مؤمن شده اند تمایل نشان می دهند. روز به روز بیشتر خود و خانواده ی خود را می فریبند».

سرگرمی هاشان برای وقت کشی و تفنن است. وقت بیکاری به بطالت و تفنن می گذرد. نیروها صرف ارضای شکم و متعلقاتش می شود. و نتیجه ی همه ی این ها: آدم هایی سطحی و محافظه کار بار می آیند. کله شان مثل اعلا ی کاهدان می شود. به هر چیز مبتذل دل می بندند (فیلم موسیقی، کتاب، آدم، روزنامه و مجله و...) سطح ذوقشان آن قدر پایین می آید که اگر قطعه ی موسیقی، فیلم یا کتابی حرفی و اندیشه ای داشته باشد و از ابتذال یک سانتی متر فاصله گرفته، درکش نمی کنند و خسته کننده می یابندش. تفکر نمی کنند و نمی توانند.



چه باید کرد؟

پادزهر چیست؟



من هر چه فکر کردم راه به جایی نبردم. چون کنجکاویم خیلی شدت یافته بود، رفتم با چند آدم صلاحیت دار و وارد در امور مصاحبه کردم و نظرشان را خواستم، همان ها را این جا می آورم:

نظر یک یالاندوز: یک جوالدوز به دست می گیریم و به هر کدام یکی فرو می کنیم تا به خود بجنبند.

نظر یک متخصص امور تربیتی میهنی: یک سمینار تربیتی عمومی راه می اندازیم و من می آیم از قرار ساعتی پنجاه تومان نصیحتشان می کنم.

نظر یک یخ فروش: یک سطل آب یخ روشن می ریزیم که چرتشان پاره شود.

نظر یک کارمند اداره ی منع مواد مخدر: جوش نزن بچه، بیا یکی بزن و کیفور شو! این حرف ها به تو نیومده.

یادآوری: غیر از این ها چند نفر دیگر هم- از جمله یک کبریت فروش و یک آهنگر- نظر داده بودند که بنا به غیرمنطقی بودن از آوردنشان خودداری شد.

خیلی ببخشید که کتاب به هزل و شوخی سرآمد. چنین شد شما را کدر تا نماند. سیز ساعت من سلامت.

پایان

منبع: انتشارات صدای معاصر- تهران- چاپ دوم ۱۳۷۹

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۶